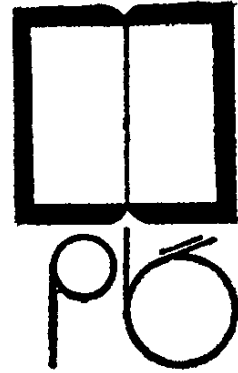


فرو افتادگان  
ماکسیم گورکی

مترجم: سعید نفیسی

کتابخانه  
BOOKHARDF



- 
- فرو افتادگان
  - ماكسيم گوركي
  - چاپ دوم
  - چاپ دييا
  - حق چاپ محفوظ
  - انتشارات گام

## فرو افتادگان

تقریبا " هر روز پنجشنبه پیش از نماز بعد از ظهر در یک خانه کهنه و کثیف که از آن پتونیکو دکاندار بود فریادهای خشمگین زنی از دو پنجره زیر زمینی وارد حیاط تنگی می شد که هر نوع خرده ریزی جا را در آن تنگ کرده بود و در آنجا مستراح های چوبی ساخته بودند که از بس کهنه بود دیگر سرپانمی ایستاد .

زنی با صدای گرفته زیری فریاد کرد :

— دست نگه دار ! دست نگه دار ! ای مست !

— صدای بم مردی جواب می داد :

— ول کن .

— ولت نمی کنم ، نمی گذارم ، آدم کش !

— اینها چرندست ! .. باید ول کنی !

— مرا بکش ... ول نمی کنم !

— تو ، مزخرف می گویی ، کافر !

— آه به ارواح اجدادم ! مرا کشت ... آه به ارواح اجدادم !

— باید ول کنی .

— بزن ، جانور وحشی ، کارم را تمام کن !

— باید صبربکنی ، یک دفعه ممکن نیست .

به محض اینکه سنکا پنسون که شاگرد سوکچو رنگ کار بود و تمام روز را وقف رنگ به آب زدن در یکی از انبارهای حیاط می کرد ، اول کلمات این مکالمه را شنید ، مثل تیرخود را از آنجا پرت کرد و چشمان سیاهش مانند چشمان موش کاملاً " برق می زد ، باتمام قوا فریاد کرد :

— آرلوو کفش دوز و زنش کتک کاری می کنند ، ها ، ها ، ها ، ها ،

پنسون که دوستدار پرشور هر نوع حادثه ای بود ، دوان بی پای پنجره منزل آرلووها می رفت ، بشکم روی زمین می خوابید ، سرژولیده بدریخت اش را که صورت لاغر پرشوری داشت و کاملاً " آلوده به گل اخرا و مومیایی بود آویزان می کرد ، و با چشمان حریص به پای در سوراخ سیاه نمناک که از آنجا بوی ترشیدگی و چرم کهنه و سریشم می آمد نگاه می کرد . آنجا ، در آن عقب ، دوهیکل باخشم دست و پا می زدند ، فریادهای بلند می کشیدند ، ناله می کردند و بهم ناسزا می گفتند .

زن که به کلی نفس اش تنگ شده بود پیش دستی می کرد :

— الان تو مرا می کشی ، اینطور . . .

مرد که از خود مطمئن بود باخشمی که از آن جلوگیری می کرد او را اطمینان

می داد :

— چیزی نیست !

صدای انعکاس ضربت های سنگین و محکم بر روی چیز نرمی ، آهها ،

فریادهای تیز ، صدای خسته مردی که چیز سنگینی را بر می دارد شنیده می شد .

— اوه ، ! اوه ! چه ضربتی با قالب به اوزد !

پنسون جریان حوادث را در زیر زمین شرح میداد و مردمی که دوراوجمع شده بودند—خیاط ها ، لوچنکو ماء مور اجرا ، کیسلیاکوآکاردئون زن و دوستداران دیگر تفریح های مجانی در هر لحظه از سنکا می پرسیدند و با بی صبری پاهایش یا شلوارش را که کاملاً " آغشته به رنگهای چرب بود می کشیدند .

— خوب ؟ حالا دیگه چه کار می کند ؟

سنکاکه بنظر می آمد از احساساتی که بدست آورده شادی شهوت انگیزی دارد گزارش می داد :

— رویش سوار شده وپوزه اش را به کف اطاق می مالد ...

مردم هم در استیلای میل شدیدی که خود جزئیات زد و خورد را ببینند بطرف پنجره های آرلووها خم می شدند ! و هر چند که از مدت زمانی طرز کار کارگریشکا آرلوو را در جنگ بازنش می دانستند بازهم تعجب می کردند .

— آه ، بر شیطان لعنت ! کارش را ساخت !

سنکا اطلاع می داد :

— همهء دماغ اش خونی است !

زنها فریاد می کردند :

— آه ، خدایا ، خدای مهربان ، ای جلاد ،

مردان با لحن محسوس تری بحث می کردند . می گفتند :

— هیچ شک نیست ، آخر می کشدش .

وساز دستی زن با لحن پیغمبران تاء کید می کرد :

— حرف من یادتان باشد . . . شکم اش را با چاقو سفره خواهد کرد . یک  
روُر حوصله اش سر می رود که به این ترتیب رفتار کند و همهء این آوازه‌ها را با یک  
ضربت به آخر می‌رساند .

سنگا در ضمن این که بایک جست بر می‌خاست اطلاع می‌داد :

— تمام شد !

و مانند گلوله ای از پای پنجره ها به طرف گوشه ای از حیاط جست می‌زد  
و می‌رفت تا آنجا دیده‌گاه دیگری را بگیرد زیرا می‌دانست که گریشکا آرلوو فوراً "  
بیرون می‌آید .

دیگران زود متفرق می‌شدند و نمی‌خواستند جلو چشم کفش دوز بی‌رحم  
قرار بگیرند ، زیرا پس از خاتمهء جنگ از چشم او می‌افتادند ، وانگهی بی‌آزار  
هم نبود .

و معمولاً " وقتی که آرلوو از زیر زمین پیدایش می‌شد دیگر جاننداری در حیاط  
نبود ، بجز سنگا ، نفس زنان ، با پیراهن پاره ، موهای آشفته ، با خراشهایی در  
روی چهرهء عرق کرده ، چشمها خون گرفته ، نگاهی به زیر می‌انداخت و اطراف  
حیاط را می‌نگریست ، سپس دست‌ها را به کمر می‌زد ، آهسته به طرف سورتمه  
کهنه ای که آنرا نعل به هوا در کنار دیوار انبار چوبی گذاشته بودند می‌رفت .  
گاهی با وضع گستاخانه سوت می‌زد و در ضمن به هر طرف می‌نگریست مثل اینکه  
قصد دارد همه‌سکنهء خانهء پتونیکوو را تحریک کند ، سپس روی نعل های سورتمه  
می‌نشست ، عرق و خون را از روی چهره اش با آستین پیراهنش خشک می‌کرد و —  
در یک حال خسته مثل سنگ می‌شد ، با چشم محزونی بر دیوار کثیف خانه می‌نگریست که

کچ های آن ریخته و کاملاً " پوشیده از خط های رنگ های مختلف بود . رنگ کاران سوچوکو وقتی که از کار برمی گشتند عادت داشتند قلم موها را روی این قسمت دیوار پاک می کردند .

آرلوو تقریباً " سی سال داشت . چهرهٔ عصبانی ، برنگ برنج ، باخط های ظریف ، آراسته از سبیل کوچک خرمایی که لبهای سرخ و پر گوشت وی را بسیار برجسته می کرد . در بالای بینی درشت خشکی ، ابروهای انبوه تقریباً " به هم پیوسته می شدند و در زیر آنها چشمان سیاهی نگاه می کردند که دائماً " از شعله لرزانی می درخشیدند . موهای مجعد ، که در جلو ژولیده بودند ، از عقب بر روی گردن گندم گون عصبانی فرو می ریختند . قد متوسط ، اندکی خمیده از کار ، پرگوشت و گرم ، مدت مدیدی روی سورتمه می ماند و در یک نوع بی حسی دیوار رنگ خورده را نگاه می کرد ، در ضمن آنکه سینهٔ نیرومند آفتاب خورده اش نفس های بلند می کشید .

آفتاب غروب کرده است ، اما در حیاط هوا خفه است : بوی رنگ و روغن ، قطران ، قلیه کلم و پورمک می آید . از همهٔ پنجره های دو طبقه خانه آواز و فریادهایی بیرون می آید : گاهی چهره آفتاب زده ای ، در پشت پنجره ای خم شده یک لحظه بر آرلوو می نگرد و سپس با لب خندی ناپدید می شود .

رنگ کاران که از کار بر می گردند پدیدار می شوند ! از پیش آرلوو می گذرند ، چپ چپ به او نگاه می کنند ، با خود چشمک می زنند و پس از آنکه حیاط را از لهجهٔ تند مردم کاستروما پر کرده اند آماده می شوند که برخی به حمام و برخی به می خانه بروند . از بالای طبقهٔ دوم خیاطان لنگان لنگان پایین می آیند ، همه

مردمی که یک نیمه لباس در بردارند ، کم خونند و پاهایشان پیچ دارد ، بنای متلک گویی با مردم کاستروما ، رنگ کاران را می گذراند ، آنهم بواسطه سخنان باعجله و ناگهانی آنها . همهء حیاط پراز صدا ، خنده های تند و خوشحال و شوخی است . آرلوو همچنان در گوشه ای نشسته است و بی آنکه به کسی نگاه بکند ساکت است . هیچ کس نزدیک او نمی رود و هیچ کس دل ندارد در باره او شوخی بکند زیرا می دانند که اکنون جانور درنده ای است .

سراپای او را خشم بی رحمانه و سختی فرا گرفته که بر سینه اش فشار می آورد و مانع از نفس کشیدن اوست ، پره های بینی اش گاه گاهی حرکت می کند و سیمای مرغ لاشخواری را به او می دهد ، لب هایش بهم فشرده می شود ، دو ردیف دندان های زرد محکم و درشت را نشان می دهد . چیز بد شکل و تاریکی در سرشت او نمو می کند ، موج های مبهم سرخ در برابر چشمانش شناور می شوند ، اضطراب و تشنگی نسبت به عرق اعماق بدنش را فرا می گیرد . می داند که وقتی عرق خورده باشد ، حالش کمی بهتر خواهد بود ، ولی هنوز هوا روشن است و شرم دارد از راه کوچه ای که همه مردم او ، گریگوری آرلوو را ، می شناسند در این حال تباه و پاره پاره به می خانه برود .

قدر خود را می داند و نمی خواهد بیرون برود تا همه مردم او را استهزاء نکنند ، ولی نمی تواند هم به منزل خود برگردد تا خود را بشوید و لباس بپوشد . آنجا ، زنش به کلی ضربت خورده ، روی زمین افتاده است و اینک از او بیزار است . زن آنجا ناله می کند و وی حس می کند که فدایی اوست و حق با آن زن است . . . می داند . حتی می داند که کاملاً " حق دارد و او ، خودش ، خطا کار

است ، و این باز بر کینه اش می افزاید ، زیرا که در برابر این وجدان ، حس عجیب و تاریکی در دلش جوش می زند که از وجدانش بالاتر است . در ضمیر او همه چیز پریشان و درد انگیز است و او خود را در زیر فشار بار سنگین احساسات داخلی خود که نمی تواند از آن سر در بیاورد قرار می دهد و جز یک نیم بطری کوچک عرق چیزی برای دلداری سراغ ندارد .

اینک کیسلیاکو و سازدستی زن وارد می شود . یک نیم تنه مخمل نخی بی آستین ، یک پیراهن ابریشمی سرخ و شلوار گشادی پوشیده که پاچه های آنها را در چکمه های مجلی داخل کرده است . سازدستی خود را که در روپوش سبزی جا داده زیر بغل گرفته است ، سبیل های کوتاه سیاهش را نوک تیز تاب داده ، کاسکتش را با غروری روی گوش گذاشته و همه سیمایش از شادی و دلآوری می درخشد . آرلوو او را برای گستاخی اش ، خوشرویی و خوش خلقی اش دوست دارد و به زندگی آسان و بی قید او رشک می برد .

( تبریک برای پیشرفت تو )

که افتخار آن در چهره ء تو پیدا است ! )

آرلوواز این شوخی متغیر نمی شود ، هرچند که تا بحال پنجاه باری آنرا شنیده است ، زیرا که سازدستی زن از راه بدخواهی این را نمی گوید و تنها برای این می گوید که شوخی را دوست دارد .

کیسلیا کو و لحظه ای رو بروی کفش دوز ایستاد و از او پرسید :

— خوب ، باباجان ، باز جنگ پلونا سر گرفت ؟

— آه ، گرینیا ی بیچاره من می بایستی تو هم آنجایی که راه همه ماهابه

آن می‌رسد بروی ... مایک گیللاس باهم زده بودیم .

آرلوو بی آنکه سر را بلند بکند گفت :

— همین الان می‌روم آنجا !

— من منتظر می‌شوم و اگر تو نباشی به من بد می‌گذرد ...

بزودی پس از او آرلوو هم رفت .

آن وقت از زیر زمین زن کوتاه قد چاق و چله ای که به دیوار تکیه می‌کرد .

بیرون آمد ! سرش را در دستمالی پیچیده و در شکافی که روی چهره او است

تنها یک چشم دیده می‌شود بایک تکه از گونه و پیشانی . با قدم‌های لرزان حیاط

را طی کرد و در همان جایی که اندکی پیش شوهرش نشسته بود نشست . ظهور

او هیچ کس را معجب نکرد . به آن عادت کرده‌اند و همه می‌دانند او در آنجا

می‌ماند تا وقتی که گریشکا مست و با آهنگ ندامت هم صدا از می‌خانه برگردد .

به حیاط آمده است زیرا که در زیر زمین هوا خفه است و نیز برای اینکه گریشکای

مست را از پله پایین ببرد . پله کان نیمه پوسیده است و راست ، یک دفعه گریشکا

در آنجا به زمین خورد و بازویش در رفت به طوری که تقریبا " مدت دو هفته

نتوانست کار بکند و آنوقت برای گذران تقریبا " همه اسباب های خود را گرو

گذاشتند .

از آن وقت ماترنا منتظرش می‌شود .

گاهی کسی می‌آید پهلوی او جا می‌گیرد ، بیشتر لوچنکوست ، افسر جزء

بازنشسته ، سبیل کلفت ، از مردم روسیه صغیر ، آدم حسابی ، سرش را از ته

زده و بینی بنفش دارد ، می‌نشیند و در ضمن اینکه اندکی خمیازه می‌کشد می‌پرسد :

— دوباره باهم کتک کاری کردید ؟

ماترنا با وضع تحریک آمیز و خصمانه می گوید :

— به شما چه دخلی دارد ؟

آن مرد روسیه صغیر توضیح می دهد :

— اما نه ، همینطوری ...

و سپس هر دو مدتی می مانند و چیزی به هم نمی گویند .

ماترنا به زحمت نفس می کشد و چیزی در سینه اش صدا می کند .

مرد روسیه صغیر شروع می کند دلیل بخواهد :

— چه تان می شود که همیشه باهم دعوا می کنید ؟ — سرچی دعواتان می شود ؟

ماترنا آرلووا خیلی به اختصار می گوید :

— مربوط به خود مان است ...

لوچنکو تصدیق می کند :

— مربوط به خود تان است ، درست است ...

حتی سر را به تصدیق آنچه الان گفته است خم می کند .

آرلووا به حق ایراد می گیرد :

— در این صورت چه فایده دارد مرا اذیت بکنید ؟ ...

— عجب آدمی است ! نمی شود یک کلمه به او حرف زد ! وقتی که من

فکر می کنم ! ... با گریشکا صلح می کنید . باید هرروز شمارا به چماق بست

یک دفعه صبح و یک دفعه عصر . دیگر شما اینطور مثل خارپشت نمی شوید .

سپس خشمگین از او جدا می شود ، او هم از آن لذت می برد مدتی است

در حیات این صدا پیچیده است که بی جهت نیست این مرد روسیه صغیر دورا و می چرخد و او نسبت به وی متغیر است - نسبت به وی و نسبت به همه کسانی که در کارهایی دخالت می کنند که مربوط به آنها نیست . مرد روسیه صغیره یک گوشه از حیات می رود ، مانند سربازی راست راست راه می رود و با وجود چهل سال عمر هنوز پر زور و نیرومند است .

اینک پنسون که معلوم نیست از کجای آسمان افتاده است در زیر دست و پای او دیده می شود . آهسته در ضمن اینکه به حيله به طرفی که ماترنا همچنان نشسته بود چشمک می زد به لوچنکو گفت :

— عمو جان ، این آدم راحتی نیست ، این ننه آرلوو تره تیزک واقعی است .

مرد روسیه صغیر زیر لب تبسمی کرد و با لحن تهدید آمیز گفت :

— من الان هر جایی که لازم است به تو تره تیزک می دهم .

وی این پسرک پنسون را دوست می دارد و به دقت به سخن او گوش می دهد

زیرا می داند که همه اسرار حیات را می داند .

پنسون بی آنکه به تهدید توجهی بکند سخن را دنبال کرد :

— چیز درستی از او در نمی آید - ماکسیمای رنگ کار سعی کرده ... یک

چک حسابی به او زده ، می بینی ! من خودم صدایش را شنیدم ... غرس !

وسط لپش ، مثل اینکه روی طبل بزند !

با وجود دوازده سال سن ، نصفش بچه و نصفش مرد بود ، چابک و

سریع التاثر ، هم چنانکه اسفنجی آب بخود می گیرد ، با حرص و ولع گل ولای

زندگی را که در اطراف اوست جذب می کند و از حالا در پیشانی او چین باریکی

هست که نشان میدهد سنکاپنسون . . . فکر میکند .

در حیاط هوا تاریک است . در بالا پرتو ستارگان یک دامن چهار گوش آسمان آبی را روشن می کند ؛ حیاط در میان دیوارهای بلند وقتی که بالا را نگاه می کنند بنظر می آید گودال ژرفی است . در یک گوشه از این گودال یک شکل کوچک زنانه نشسته است ، پس از کتک ها استراحت می کند و منتظر شوهر مست است .

سال چهارم بود که آرلوو ها زن و شوهر شده بودند . یک بچه پیدا کرده بودند ولی پس از آن که تقریبا " یک سال ونیم زنده بود بچه مرد ؛ مدت زیادی برایش گریه نکرده بودند ، نه زن و نه شوهر ، به امید آنکه بچه دومی پیدا کنند زود دلداری یافته بودند .

زیر زمینی که در آن منزل داشتند مانند اطاق بزرگ تاریک درازی بود ، سقف ضربی داشت .

درست نزدیک در یک بخاری بزرگ روسی بود که دهانش را به طرف پنجره ها بر گردانده بود ؛ در میان این بخاری و دیوار راه باریکی به فضای مربعی بود و دو پنجره که رو به حیاط باز می شد آنرا روشن می کرد .

روشنایی از روزنه آنها به خطوط مورب و کم رنگ بزیر زمین می تابید و همه چیز در این اطاق خفه و مرده بود . جای دیگر ، آنجا ، در آن دورها و بالاها ، زندگی میکردند و در این جا تنها صداهای گرفته و مبهمی داخل می شد که باگرد و خاک وارد بیغوله آرلوو ها میشد ، به شکل دانه های بد شکل و بی رنگ .

رو بروی بخاری ، در کنار دیوار ، یک تخت خواب چوبی دونفری بود ،

در پشت یک پرده بلوطی رنگ که گل‌های پشت گلی داشت ، روبروی تخت خواب ، پای دیوار دیگر میزی بود ، که روی آن چای می‌خوردند و شام می‌خوردند و در میان تخت خواب و دیوار در وسط دو شیار روشنایی زن و شوهر کار می‌کردند .

سوسک‌ها یا تنبلی در کنار دیوار گردش می‌کردند ، مغز نانی را که برای چسباندن چند تصویر روزنامه‌های کهنه به گچ دیوار به کار برده بودند می‌جویدند .

مگس‌های مالیخولیایی در همه جا می‌پریدند ، باطنین مزاحم‌شان ، و تصویرهایی که آنها کثیف کرده بودند ، وضع لکه‌های تیره‌ای در زمینه خاکستری دیوارها داشتند .

روز آزلووها چنین شروع می‌شد : نزدیک ساعت شش صبح ، ماترنا بیدار می‌شد ، دست و رو را می‌شست و سماوری را که بیش از یک بار در بحبوحه دعواها ناقص‌العضو شده و سراپا وصله قلع خورده بود آتش می‌کرد . در ضمن آن که سماور می‌جوشید ، اطاق را درست می‌کرد ، می‌رفت پیش عطار ، سپس شوهر را بیدار می‌کرد ؛ بر می‌خاست ، خود را می‌شست و همان وقت سماور روی میز سوت میزد و غرغر می‌کرد . بانان سفید که یک یا دو چارک از آن می‌کنند و چای می‌خوردند .

گریگوری خوب کار می‌کرد و همیشه کار داشت ، در سر چای آنرا تقسیم می‌کرد . کار دقیق را که محتاج بدست صنعتگری است خود بر می‌داشت ، زنش نخ می‌تابید ، تخت‌ها را می‌چسباند ، تخت‌های رفته را وصله می‌کرد و کارهای جزئی را می‌کرد . در سر چای در صورت غذای ناهار هم بحث می‌کردند .

زمستان وقتی که انسان احتیاج دارد . بیشتر بخورد موضوع تا اندازه‌ای جالب

بود ؛ تابستان برای قناعت تنها روزهای عید آتش روشن می کردند ، تازه هم همیشه نبود ، مخصوصاً " هر جور تربیت کواس می خوردند در آن پیاز ، ماهی شور ، گاهی گوشت که در منزل دیگری در همان حیاط پخته بودند می ریختند . پس از چای خوردن بکار می پرداختند ؛ گریگوری روی صندوقی که روی آن چرم کشیده بودند و در پهلوی آن شکافی بود می نشست و زنش پهلوی او روی یک چهارپایه کوتاه .

اول کار ساکت کار می کردند - از چه ممکن بود حرف بزنند ! چند کلمه در باره کارشان رد و بدل می کردند و بعد نیم ساعت به نیم ساعت و بیشتر هم ساکت می ماندند . چکش زده می شد ، نخ پرچ سوت زنان از چرم عبور می کرد ، گریگوری گاهی دهن دره می کرد و بی اختیار پس از دهن دره می غرید یا زوزه می کشید . ماترنا آه می کشید و ساکت می شد . گاهی آرلوو آوازی را شروع می کرد . صدایش سنگین بود ، صدای زنگ داری ، اما آواز خواندن را بلد بود . کلمات آوازگاهی مثل وردی باهم جمع می شد و با شور و ناله بیرون می آمد مثل اینکه می ترسند آنچه را میخواهند بگویند تمام نکنند ، بی باکانه از حنجره گریشکا بیرون می جستند ، گاهی ناگهان بصورت ناله های حزن انگیز کشیده می شدند یا اینکه با صدای مصیبت ( آخ ) لرزان و مضطرب از پنجره های حیاط بیرون می رفتند . ماترنا با صدای دورگه هم خود با شوهرش همراهی می کرد . چهره هردوشان متفکر و محزون می شد ، چشم های تاریک گریشکا را بخاری می پوشاند . زنش مجذوب این آهنگها خماری شد ، در عالم خواب و بیداری فرو می رفت ؛ از این طرف و آن طرف تاب می خورد و گاهی مثل اینکه آواز گلویش را گرفته باشد آهنگ را از وسط می برید و

پس از درنگی دوباره آنها با صدای شوهرش جفت می‌کرد. هر دو در ضمن آواز حضور یک دیگر را حس نمی‌کردند، می‌کوشیدند با سخنان دیگری بیهودگی و کسالت زندگی تاریک خود را بیان کنند، شاید می‌خواستند با این کلمات افکار، احساسات نیم‌اندیشیده‌ای را که در روحشان بوجود می‌آمد ادا کنند.

گاهی گریشکا غفلتا " می‌گفت :

— ا... ا... آخ! ای زندگی لعنتی... آخ! تو، ای دل‌واپسی

لعنتی!... دل‌واپسی لعنتی!...

این‌ها را ماترنا نمی‌پسندید و آن وقت معمولاً " می‌پرسید :

— چه ترا وادار می‌کند مثل سگی که بوی مردن را شنیده زوزه بکشی!

معلوم نیست چرا فوراً " نسبت به او خشمگین می‌شد.

— ماده خوک پوزه پهن! توجه می‌توانی بفهمی! برو به لجن زار خودت.

— ببین زوزه کشیده، زوزه کشیده و حالا پارس می‌کند...

— کار تو این است که خفه بشوی! من کیم؟ شاید شاگرد توام که تو خودت

را داخل آدم می‌کنی بمن موعظه بکنی، هان، یک خرده صبر کن!

ماترنا که می‌دید رگ‌های گردنش باد کرده و چشم‌هایش از خشم می‌درخشد

ساکت می‌شد، مدت‌ها ساکت می‌ماند، بی آنکه به سؤا‌ل‌های شوهر جواب بدهد

و خشم او بهمان زودی که در گرفته بود خاموش می‌شد.

به چشم‌هایش که در انتظار آشتی بود و منتظر لب‌خندی بود نگاه نمی‌کرد و

حس هولناک و ترس این که مبادا از این بازی که با او می‌کند دوباره اوقاتش

تلخ بشود او را احاطه می‌کرد. اما در ضمن قهر کردن و میل به آشتی را در او

دیدن برای وی گوارا بود زیرا که این زندگی کردن ، فکر کردن ، تاءثر را حس کردن بود . . .

هر دو ، که موجودات جوان و تندرستی بودند ، یک دیگر را دوست می داشتند و از یک دیگر مغرور بودند . . . گریشکا آن قدر پر زور ، آنقدر پر شور ، زیبا بود و ماترنا ، سفید چاق و چله با شعله ای در چشم های میش اش ، همچنان که در حیاط در باره او می گفتند دلآوری بود . آنها یک دیگر را دوست می داشتند ولی به اندازه ای از زندگی کسل بودند : تقریبا " تاءثراتی ، منافی نداشتند که بتواند گاه گاهی ممکن کند یکی از دیگری کامیاب شود و احتیاجات روح انسانی را بر آورد ، سر به سر هم بگذارند ، فکر بکنند ، حرارتی داشته باشند و خلاصه آنکه زندگی بکنند . زیرا در این شرایط نداشتن تاءثرات خارجی و منافی که زندگی را به جنب و جوش بیاورد ، زن و شوهر ، وقتی هم که موجوداتی باشند که پرورش روحی عالی داشته باشند باید قهرا " از یک دیگر بیزار باشند . این قانونی است که به همان اندازه که اجتناب ناپذیر است درست هم هست . اگر آرزوها مقصدی در زندگی می داشتند ، حتی اگر این مقصد آنقدر حقیر بود که یک شاهی پول کنار بگذارند ، آنوقت بی هیچ شکی زندگی اشان آسان تر بود .

اما حتی این را هم نداشتند .

همیشه در برابر چشم یک دیگر ، به یک دیگر عادت کرده بودند ، همه سخنان و همه اطوار یک دیگر را می دانستند . روز جای روز را می گرفت و چیزی در زندگی آنها نمی آورد که بتواند آنها را سرگرم کند . گاهی روزهای عید به دیدن کسانی می رفتند که مانند آنها کم ذوق بودند . گاهی به دیدن آنها

می آمدند ، مشروب می خوردند ، غذا می خوردند ، اغلب کتک کاری می کردند .  
 سپس روزهای بی خاصیت دوباره بتانی سپری می شد ، یکی پس از دیگری مانند  
 حلقه های زنجیر نا پیدایی ، زندگی این موجودات را از کار و کسالت و تحریک  
 احمقانه بر یک دیگر سنگین می کردند .

گاهی گریشکا می گفت :

— این هم زندگی شد ؛ مادر بزرگش جادوگر بود ؛ تنها چرا این زن را  
 به من دادند ؟ کار متصل و بعد کسالت بی حد ، بعد کار ...  
 پس از سکوتی چشم ها را به طاق می دوخت با لبخند مبهمی حرف خود  
 را دنبال می کرد .

— مادرم به خواست خدا مرا به دنیا آورد ... در این حرفی نیست ؛ من  
 کاری را یاد گرفتم ... اما این ؛ بچه درد می خورد ؟ اگر من نباشم کفش دوز  
 به اندازه نیست ؟ خوب ، قبول داریم ، من کفش دوزم ، و بعد از آن ؛ در این  
 کار چه لذتی برای من هست ؟ ... من در یک گودال می مانم و می دوزم ...  
 بعد می میرم . می گویند این وباست ... و بعد ، گریگوری آرلوی بود که کفش  
 می دوخت ... و او هم مرد . این چه معنی دارد ؟ برای چه باید من زندگی  
 بکنم و بدوزم و بمیرم ؟ هان ؟

ماترنا ساکت بود ، چیزی هولناک در سخنان شوهرش حس می کرد ، اما  
 گاهی از او خواهش می کرد از این حرف ها نزند ، وقتی که بد خلق بود ، با  
 شکاکی به شوهرش می گفت :

— توهم بهتر بود از این عرق کثیف نخوری ، زندگیت بهتر می شد و این

فکرها توی کله ات جا نمی گرفت . دیگران زندگی می کنند و شکایت ندارند ، پول کنار می گذارند ، دستگاه هایی برای خودشان باز می کنند و بعد از آن مثل ارباب زندگی می کنند .

— توهم با این حرفهای قلابی تنها عروسک دست شیطانی ! قدری کلمات را تکان بده ، مگر من می توانم مشروب نخورم در صورتی که خوشی من همین است ، دیگران ! مگر خیلی از این دیگران را می شناسی که این قدر اقبال داشته باشند ؟ و من هم مگر پیش از عروسی این طور بودم ؟ حرف حسابی این است که تو ، تو خون مرا می مکی و زندگی را بر من تنگ کرده ای هاها ، قورباغه ! ماترنا دلگیر می شد ، اما حس می کرد که شوهرش حق دارد وقتی که شکمش پراست خوش خلق و مهربان است — و پیش از عروسی این طور نبود . در آن موقع دلچکی بود ، خوش مزه و مهربان . . . و حالا یک جانور وحشی واقعی شده است .

پیش خود فکر می کرد :

— چرا اینطور شده ؟ مگر راستی من باری به دوش او هستم ؟

این فکر تلخ دلش را تنگ می کرد ، بنای دلسوزی را برای او و برای خودش می گذاشت ، با نگاه مهربان و عاشقانه ای نزدیک او می رفت ، به چشمانش نگاه می کرد و خود را سخت به سینه اش فشار می داد .

گریشکا با گرفتگی می گفت :

— حالا دیگر بس است که مثل گوساله ها همدیگر را بلیسیم . . .

و انمود می کرد که می خواهد او را دور کند ولی او دیگر می دانست که این

کار را نمی کند و باز هم بیشتر خود را به او می فشرد ، باز هم سخت تر آن وقت چشمانش برق می زد کار را به زمین می انداخت و زنش را روی زانو هایش می کشید ، خیلی ومدت درازی می بوسیدش ، با هر چه قوه در جگر داشت آه می کشید و آهسته حرف می زد مثل این که می ترسید کسی این سخنان را بشنود :

— آه ، ماترنا ؛ ما خیلی بد با هم کنار می آئیم ، بقدری بد . . . مثل

درندگان همدیگر را گاز می گیریم و برای چه ؟ ستاره من این است . . . آدم با ستاره ای به دنیا می آید و ستاره سرنوشت او است ؛

اما این توضیح او را راضی نمی کرد و باز زنش را بیشتر به خود فشار می داد

در خواب و خیال فرو می رفت .

مدتی در روشنائی کدر و هوای خفه زیر زمین اشان به همین حال می ماندند .

زن ساکت بود ، آه می کشید ، ولی گاهی در این لحظه های خوشی آزارهایی را که چندان لایق آن نبوده و کتک ها را به یاد می آورد و با اشک های شیرین از او به خود او شکوه می کرد .

آن وقت وی از سرزنشهای مهربان او متأثر می شد . با حرارت بیشتری

نوازش می کرد و زن بیش از پیش زاری می کرد و دلش را بیرون می ریخت . سر انجام این هم دوباره او را به خشم می آورد .

— ناله بس است ؛ شاید وقتی که ترا می زنم من هزار بار بیشتر درد

می کشم . می فهمی ؟ خوب ، سعی کن ساکت باشی . اگر یک قدری بیشتر

آزادی به شماها بدهند شما بیخ خرما را می گیرید . بس است هر چه حرف زدی .

به آدمی که زندگی از سرش گذشته چه می توانی بگویی .

گاهی در میان سیل اشک های مهربان وزاری های پرشور او نرم می شد و متفکرانه با کوفتگی چنین توضیح می داد :

— من با خلقم چه میتوانم بکنم ؟ با تو بد رفتاری می کنم . . . راست است من جز تو در عالم کسی را ندارم ، و همیشه این پادم نیست . می فهمی ، ماتریا ، گاهی چشم هایم ترا نگاه نمی کند . مثل اینکه از تو سیر شده باشم . و در این موقع این شرارت در دل من جمع می شود که ترا پاره پاره بکنم و خود را هم با تو . و هر قدر بیشتر تو در مقابل من حق داشته باشی بیشتر دلم می خواهد بزنم . . .

خیلی کم احتمال می رود که زن بفهمد ولی آهنگ پشیمان و ملایم او را اطمینان می داد .

زن بی آنکه توجه بکند که مدتی است عادت کرده اندو هر دو یک دیگر را از پا در آورده اند می گفت :

— خدا راضی می شود یک طوری باهم کنار بیاییم ، ما عادت می کنیم . گاهی آه کشان توضیح می داد :

— همین است ، اگر برای ما بچه ای می آمد بهتر می شدیم . ما سرگرمی پیدا می کردیم و چیزی که مارا به فکر بیندازد .  
— خوب ، پس تو چکار می کنی ، بزا . . .

— آری . . . اما با کتک هایی که تو به من می زنی نمی توانم در دل بگیرم . . . برای اینکه تو روی شکم و پهلوهایم قایم می زنی . . . دست کم اگر لگد نمی زدی .  
و گریگوری خجالت زده با آهنگ خشن جواب می داد :

— مگر کسی می تواند در این موقع ها حساب بکند با چه و کجا باید زد؟

وانگهی من یک جور میر غضب نیستم . و برای خوش آمد خودم نمی زنم ، برای  
دل واپسی می زنم ...

ماتریا با اندوه می پرسید :

— این دل واپسی از کجا برای تو پیدا شد ؟

گریشکا حکیمانه می گفت :

— ماتریا ، سرنوشت همین است ؛ سرنوشت و خاصیت روح ؛ نگاه کن ،

مگر من بدتر از دیگرانم ، مثلا " بدتر از آن مرد روسیه" صغیر ؟ با وجود این

مرد روسیه" صغیر زندگی می کند و این دل واپسی را ندارد ، او بکه و تنهاست ،

نه زن دارد ، نه کسی ... من اگر تو نبود می مردم . و او هیچ ندارد ؛

چپش را می کشد ؛ و لب خند می زند ، راضی است ، این شیطان حتی راضی

است از آنکه چپ می کشد ؛ اما من نمی توانم ... باید باور کنی که من با

دل واپسی به دنیا آمده ام . خلق من اینطوری است ... خلق آن مرد روسیه"

صغیر مثل چوب است و مال من مثل فنر است ، اگر زورش بدهی می لرزد ...

مثلا " اگر من به کوچه بروم ، این و آن را می بینم ، و من چیزی ندارم ... این

به من بر می خورد . مرد روسیه" صغیر ؟ برای او هیچ چیز لازم نیست و من باز

این دلم را به درد می آورد که ببینم او ، این شیطان سبیلو ، آرزوی چیزی را

نمی کند و من حتی نمی دانم آرزوی چه دارم .. همه چیز ! آه ، آری . این

است که من اینجا ، در این سوراخ ، می مانم ، و همه اش کار می کنم ، و من

هیچ از هیچ ندارم . و تو هم ... تو زن منی ، و چه چیز دلروبا در توهست ؟

زنی مثل زنهای دیگر ، با تمام جبهه‌خانه تان ... همه چیز ترا بلدم : چطور فردا عطسه می کنی - حتی این را هم بلدم برای اینکه تو تا حالا شاید هزار دفعه پیش من عطسه کرده ای ... از تو می پرسم این چه زندگی است ! چه فایده‌ای ممکن است ببرم ؟ فایده ندارد ... و آن وقت می روم به می‌خانه برای اینکه آنجا سر آدم گرم می شود .

ماتریا پرسید :

- در این صورت چرا زن گرفتی ؟

گریشکا لب خندی زد و گفت :

- چرا ؟ شیطان می داند چرا ! اگر حرف حسابی بزنم نمی بایست این

کار را بکنم ... بهتر این بود و لگد بشوم ... با آنکه آنطور هم گرسنه می شوند دست کم آزادند - هر جا دلشان بخواهد می روند ! به پیش ، در همه روی زمین !

ماتریا که حاضر بود زیر گریه بزند می گفت :

- پس برو ، و مرا آزاد بگذار .

گریشکا با لحن آمرانه می پرسید :

- تو کجا می روی ؟

- این دست خودم است .

- کجا ؟

و چشمانش به وضع شومی برق می زد .

- عربده نکش ... کسی نمی ترسد ! ...

- شاید تو کسی را غر زده ای ؟ حرف بزن !

— ولم کن !

گریشکا فریاد می کرد :

— کجا ولت کنم ؟

موهایش را گرفته بود ، چهارقدرا از سرش برداشته بود . ضربت هاخشم ،  
 او را دروی بیدار می کرد و خشم لذت فوق العاده به او می داد ، همه روحش را  
 تحریک می کرد و به جای اینکه زن با دوکلمه رشک او را فرو بنشانند باز بیشتر  
 تحریکش می کرد و با لب خند های عجیب که معنی بسیار داشت توی چشم او  
 تبسم می کرد ، او حرص می خورد ، و کتک می زد ، بی دریغ او را می زد .  
 و شب وقتی که بکلی کوفته و ضربت دیده ، در تخت خواب در کنار او  
 خوابیده بود وی او را چپ چپ نگاه می کرد و به حسرت آه می کشید . خود را  
 معذب می دید ، وجدانش او را سرزنش می کرد ، می فهمید که رشک او دلیل نداشته  
 و بی جهت وی را زده است . به شرمساری می گفت :

— خوب ، اینطوری بس است — آیا تقصیر من است که خلقم اینطور است ؟

و تو هم خیلی مهربانی ... به جای اینکه برای من دلیل بیاوری مرا سر قوز  
 می اندازی . چه لازم کرده مرا سر قوز بیندازی ؟

زن ساکت بود ، اما می دانست چرا ، می دانست که حالا ضربت خورده  
 ظلم دیده ، نوازش ها منتظر او بود ، نوازش های پر شور و مهربان آشتی . این  
 را حاضر بود هر روز با درد پهلوهای ضربت خورده مبادله بکند . و گریه می کرد ،  
 تنها از شادی انتظار ، پیش از آنکه شوهر مجال بکند به او دست بزند .

— یا الله ، یا الله ، ماتریا ؛ یا الله قمری قشنگ من . بس است ، ببخش ،

ببینم ؛

موهایش را مرتب می کرد ، می بوسیدش و تلخی که سراسر وجودش را فرا گرفته بود او را به دندان غرچه می انداخت .

پنجره هاشان باز بود ، اما دیوار تکیه گاه خانه همسایه جلو آسمان را می گرفت و اطاق اشان مثل همیشه تاریک بود ، هوا گرفته و جا تنگ بود .

گریشکا که نمی توانست دردی را که حس می کند بیان بکند زیر لب می گفت :  
 آه ، این هم زندگی شد ؟ او ه ، چه کارهای زورکی با شکوهی ؟ ماترنا ،  
 برای خاطر این چاله است . ما چه هستیم ؟ مثل این است که پیش از مردن ما را خاک کرده باشند .

ماترنا در میان اشک های گوارا این سخنان را تحت اللفظ می گرفت و پیشنهاد می کرد :

— منزل را عوض کنیم .

— اما نه ، مقصود این نیست ، عمه جانک ؛ اگر هم زیر شیروانی برویم ،  
 باز هم تو چاله ایم . . . . منزل چاله نیست ، زندگی چاله است !

ماترنا بنای فکر را می گذاشت و باز می گفت :

— شاید خدا به ما کمک بکند ، بهتر می شود ، عادت می کنیم .

آه ، البه ؛ بهتر می شود . بیشتر همین را می گویی . و کار ما ، ماترنا ،  
 روبه خوبی نمی رود ؛ . . . رسوایی ها بیش از پیش بروز می کند ، می فهمی ؟

کاملاً " راست بود ، فواصل در میان معرکه ها همیشه کوتاه تر می شد و به جایی رسیده بود که هر روز شنبه ، از صبح ، گریشکا هنوز هیچ نشده به جان

زنش می افتاد . می گفت :

— امشب ، پس از کار ، من می روم به می خانه ، پیش آن کچل . . . مست

می کنم .

ماترنا پلک ها را به شکل عجیبی به هم می زد و ساکت می ماند . وی

پیش بینی می کرد :

— تو ساکتی ؟ به همین زودی هم ساکت شو ، تو کمتر صدمه می کشی .

در مدت روز ، با خشمی که چه به عصر نزدیک تر می شدند سخت تر می شد ،

چندین بار نیز مست گردنش را به یاد او می آورد ، حس می کرد که شنیدن این

دلش را به درد می آورد و چون می دید که ساکت و تودار با برقی در چشمان

خشمگین به اطاق می رود و برای کمکش آماده است باز بیشتر درخشم می شد .

عصر ، پیامبر بدبختی اشان ، سنکا پنسون اعلان ( جنگ ) می داد .

گریشکا ، پس از آنکه زنش را کتک زده بود ، گاهی تمام شب ناپدید

می شد ، گاهی یکشنبه هم به خانه بر نمی گشت . زن ، سرا پا کبود ، با وضع

خشنی ساکت از او پذیرایی می کرد ولی لبریز از رحم محرمانه ای درباره او بود .

اوپاره ، بیشتر هم کتک خورده ، گل آلود ، چشمان خون گرفته ، برمی گشت .

زن می دانست که پس از خمار احتیاج داشت سر دماغ بشود و پیش از وقت

یک نیم بطری عرق تدارک دیده بود . او هم این را می دانست . با صدای

گرفته ای می گفت :

— یک گیلان کوچولو بده . . .

دویا سه گیلان می خورد و بنای کار را می گذاشت .

روز برای او در پشیمانی می‌گذشت . بیشتر تحمل حدت پشیمانی‌ها را نمی‌کرد ، کارش را به زمین می‌انداخت ، ناسزاهای سخت می‌داد و در اطاق می‌دوید یا روی تخت خواب خود را می‌کشاند . ماترنا به او مجال می‌داد آرام بشود و آن وقت آشتی می‌کردند .

اول این آشتی کنان معرکه خیلی تند و خیلی آرامی بود ، اما به مرور همه این‌ها کم‌کم بخار شده بود و تقریبا " تنها برای این آشتی می‌کردند که راحت نبود تا روز سه شنبه پنج روز ساکت بمانند .

ماترنا آه کشان می‌گفت : آخرش تو بدمست میشی

گریشکا تصدیق می‌کرد .

— کارمن به همین جا می‌کشد .

و مانند مردی که برای او هیچ اهمیت ندارد که بد مست بشود یانه تف

به زمین می‌انداخت و می‌گفت .

— توهم راه بیابان را پیش می‌گیری ...

بدین گونه منظره آینده را تکمیل می‌کرد . در چشم‌های او خیره می‌شد .

مدت زمانی بود که زن شروع کرده بود چشم‌هایش را بزیر بیندازد ، و

این کار را اول نمی‌کرد . و گریشکا که این را می‌دید اخم می‌کرد ، ابروها را گره

می‌کرد و دندان‌غرچه می‌رفت ، ماترنا محرمانه پیش زنان جادوگرو فالگیر می‌رفت

و ریشه‌های ورد خوانده و زغال‌هایی می‌آورد . و چون همه اینها به درد

نمی‌خورد ، پول داد نمازی برای شهید بزرگ سن بونیفاس که از بدمستی حفظ

می کند خواندند و در مدت نماز ، زانورده بود ، های های گزیه کرد و در سکوت لب های لرزان خود را تکان می داد .

بیشتر وقت ها بیش از پیش کینه سرشاری و سردی نسبت به شوهرش حس می کرد ، فکرهای تاریکی در او بیدار می شد کمتر از پیش دلش برای این مردی که سه سال پیش خنده شادی و نوازش ها و سخنان عاشقانه اش آنقدر زندگی او را زیور بخشیده بود می سوخت .

این موجوداتی که اصلا " بدمردمی نبودند ، در انتظار مقدر چیزی که زندگی دردناک بیهوده آنها را قطعاً در هم بشکند بدین گونه روزمره زندگی می کردند . . . .

یک روز دوشنبه صبح ، در موقعی که خانواده آرلووها تازه چای خورده بودند ، وجود متشخص یک پاسبان پلیس در آستانه منزل شان که چندان جای خوشی نبود آشکار شد . آرلوو از صندلی خود بشتاب بر خاست و نگاه های مخالف و هراسان زنش ، کوشید در مغز خود فردای روز مستی و حوادث روزهای آخر را دوباره ظاهر بکند ، با چشمان کم نورش به لجاجت و بی آنکه کلمه ای بگوید بر آن کسی که بدیدن آمدن بود نگریست و در حال انتظار مضطرب ماند .

پاسبان راه را به کسی نشان داد .

— از این جا ، از این جا .

صدای جوان و خوشحالی منعکس شد .

— تاریک است مثل اینکه توی کوره هستیم ، مرده شوی پتونیکوو دکان دار

را ببرد !

پس از آن پاسبان خود را کنار کشید و یک دانشجو که نیم تنه یقه دار سفید پوشیده و کاسکت در دست داشت با موهای از ته زده ، پیشانی آفتاب خورده ، چشم های میشی خندان که نگاه بشاشش از زیر عینک برق می زد ، بشتاب وارد اطاق آرلووها شد . با صدای زیر جوانی که هنوز لرزان بود گفت :

— روز شما بخیر ، افتخار دارم خود را معرفی بکنم . . . بازرس بهداری آمده ام ببینم حالتان چطور است . . . یک قدری در منزل شما هوا بخورم . . . هوای منزل شما کاملا گندیده است !

آرلوو نفس راحتی کشید و با خوش خویی صمیمانه ای لب خند زد . از این دانشجوی پر سرو صدا بی مقدمه خوشش آمد ، چهره اش آن قدر سالم ، آن قدر گلی رنگ بود و روی گونه ها و چانه اش را پرز بوری گرفته بود . همه چهره اش خندان بود ، لب خندی کاملا مخصوص به خود داشت ، تروتازه و شفاف به اندازه ای که زیر زمین آرلووها بنظر آمد روشن و با صفات رشدها است . دانشجو بی آنکه خود نمایی بکند می گفت :

— خوب آقایان ارباب ها ، هرچه بیشتر می توانید صندوق خاکروبه را خالی بکنید زیرا که عطری از آن بیرون می آید که خیلی اشتها را صاف نمی کند . عمه جانک ، بشما هم سفارش می کنم یک قدری بیشتر بشویدش و بعد هم اگر قدری آهک آب ندیده در کنج ها بگذارید که هوا را صاف بکند . . . آهک برای بردن نم هم خیلی خوبست . و شما عمو جانک چرا این قدر کسل بنظر می آید ؟ خطابش به آرلوو بود و همان دم دستش را گرفت و بناکرد نبضش را بگیرد . چابکی دانشجو اندکی آرلووها را خیره کرده بود . ماترنا با وضع یکه خورده

لب خند می‌زد ، ساکت به او نگاه می‌کرد . گریگوری هم لب خندی زد و از چهره زنده‌اش و پرزهای بورش خوشش می‌آمد .

وی پرسید :

— خوب ، شکم‌های کوچولوتان ، چطورند ؟ بی آنکه رودر بایستی بکنید تعریف کنید ، کارخیلی طبیعی است ، و اگر چیزی لنگ باشد هر جور دواي ترش به شما می‌دهیم وهمه چیز مثل این که جادو کرده باشند از میان می‌رود .  
سر انجام گریگوری لب خند زنان به او اطلاع داد .

— حال ما خوب است . . . تن در ستیم و اگر یک کمی کسل به نظرمی‌آیم . .  
تنها ظاهرمان اینطور است . . . زیرا راستش را بخواهید یک کمی خمارم .

— آری ، آری ، من هم این‌بورا می‌شنوم ، ارباب ، مثل این است که

یک خرده دیروز مشروب خورده باشید . . . تنها یک خرده ، می‌دانید . . .

این‌را به اندازه‌ای خنده‌آور ادا کرد و درضمن چنان سیمای عجیبی به خود داد که آرلوو زیر خنده پر صدا و دوستانه‌ای زد . ماترنا نیز خنده را سر داد و دهانش را با پیش‌بندش گرفت . آن کسی که بلندتر و بیشتر از روی هوش خلقی می‌خندید خود آن دانشجو بود وهم او بود که اول از همه تمام کرد . وقتی که چین‌هایی که از خنده افتاده بود در اطراف دهان پر گوشت و چشمانش جمع شد چهره ساده و راستگویی چنان می‌نمود که باز ساده‌تر شده است .

— یک گیللاس مشروب خوردن وقتی که اندازه را رعایت بکنند به حال

آدمی که کار می‌کند می‌سازد اما در این روزگار ما بهتر این است که انسان از

یک قطره هم خودداری بکند . شنیده اید که چه ناخوشی در میان مردم رواج دارد ؟

با سیمای جدی که از قیافه اش بر می آمد بنا کرد برای آرلووها بهزبانی که حالیشان بشود در باره وبا و وسایل دفع آن سخن بگوید . حرف می زد و در اطاق راه می رفت ، دست به دیوار می مالید ، نگاهی به پشت درمی انداخت در آن جایی که شیرا کار گذاشته بودند و لاوک آبهای کثیف را جا داده بودند ، حتی خم می شد زیر بخاری را بو بکند و ببیند چه بوئی میدهد هر لحظه صدایش بریده می شد از آهنگ زیر به آهنگ بم می رفت ، اما سخنان ساده نطق اوبه خودی خود ، به استحکام و با کوشش در ذهن شنوندگانش جای می گرفت . و — چشم های کم رنگش برق می زد و سراپایش از حرارت جوانی در راه وظیفه ای که با آن همه سادگی و دلاوری انجام می داد شعله ور بود .

گریگوری با کنجکاو به او نگاه می کرد ، ماترنا در هر لحظه باد به دماغ می انداخت . پاسبان ناپدید شده بود .

— پس خودتان را حاضر کنید که همین امروز آهک پیدا کنید ، ارباب . پهلوی خانه شما بنایی می کنند ، بناها در مقابل دوشاهی هر قدر بخواهید به شما می دهند . اما مشروب اگر تناسب آن درست نباشد باید از آن خودداری بکنید ، ارباب . . . یا الله عجالتا " خدا نگهدار . . . دو باره به منزل شما می آیم . . .

همانطور که بی مقدمه آمده بود نا پدید شد و بعنوان یادگار باچشمان بشاش خود لب خندهای خیره و رضایت بخش بر چهره های خانواده آرلوو باقی

گذاشت .

آنها یک لحظه ساکت ماندند و به هم نگاه می کردند ، نمی توانستند هنوز درباره این ورود ناگهانی نیروی عاقلانه ای در زندگی تاریک و قالبی خود تاءثراتی به زبان بیاورند .

گریگوری سر را تکان داد و به تاءنی گفت :

— آه این ؛ این هم یک جور ... کیمیاگری است ؛ و می گویند که مردم را زهر می دهند ؛ اما راستی ، مگر آدمی با این سیما به این کار می پردازد ؟ پس از آن ، این صدا ؟ و باقیش ؛ نه ، همه این ها رفتار آدم حسابی است — نگاه کنید ، من اینجا هستم ! آهک ... آیا ضرر دارد ؟ جوهر لیمو ، چیست ؟ تنها ترشی است ... چیز دیگر نیست . و مخصوصا " همه جا پاکیزه باشد ، هوا زمین و توی لاوک ... مگر ممکن است آدمی را با این چیز ها زهر بدهند ؟ آه ! نعوذ باللله ! می گویند ، کسانی که زهر می دهند ... پسر به این خوبی ، هان ؟ پیه ؛ مردی که کار می کند همیشه باید کم مشروب بخورد . . . ماترنا می شنوی ؟ خوب ، یک گیلاس کوچولو بریز ... ازش هست ؟

وی با ملاطفت بسیار از یک بطری که معلوم نیست از کجا برداشت یک نیم

گیلاس عرق ریخت .

لب خند زنان به یاد آن دانشجو گفت :

— این راستی خوب است ... با او کنار می آید . اما دیگران ، که می داند

شاید راستی آنها را ماء مور می کنند برای ...

گریگوری فریاد کرد :

— اما برای چه ماء مور می کنند ، کی ماء مور می کند ؟

— برای نابود کردن مردم . . . می گویند که چون آدم فقیر بیچاره زیاد

است ، پس دستور داده اند هرکه را زیادی است زهر بدهند .

— کی این حرف را می زند ؟

— همه مردم می گویند . . . زن آشپز رنگ کارها می گفت و کسان دیگر هم . .

— اینها خرنند ! اما مگر ممکن است این فایده ای داشته باشد ؟ یک کمی

فکر بکن پرستاری می کنند . مقصود از این چیست ؟ خاک می کنند ؛ و این مگر

پول حرام کردن نیست ؟ تابوت لازم است ، قبر بکنند ، و باقیش . . همه به

خرج دولت است . . . این چرند است ! امانه ! اگر می خواستند جارا پاک بکنند

و آدم هارا کم بکنند ، صاف و ساده آنها را به سیبری می بردند . در آنجا برای همه

جای خالی هست ! یا در جزیره های بایر . و پس از آنکه تبعید کردند دستور

می دهند که کار بکنند . کارکن و مالیات بده . . فهمیدی ؟ این تصفیه است ،

و حتی خیلی هم فایده دارد . . . چرا که جزیره بایر هیچ فایده نمی دهد اگر

آدم در آنجا نکارند . و برای دولت فایده . . . مگر مقصود این است که مردم

را بکشند و بعد آنها را به خرج دولت خاک بکنند ؟ نه این بازی درست نیست . .

فهمیدی ؟ بعد از آن باز دانشجو . . رعیت سر براهی نیست ، درست است ،

اما بیشتر برای کارهایی است که جزو بلواست ، اما برای کشتن مردم . . آه نه ، —

برای این کار ، نمی توانند او را نوکر بگیرند ، اگر هم دارایی حسابی بهش بدهند !

مگر از اول دیده نمی شود که او برای این کارها ساخته نشده ؟ پوزهاش بدرد

این کار نمی خورد .

همه روز در باره آن دانشجو هر چه به آنها گفته بود سخن گفتند .  
صدای خنده اش را ، چهره اش را به یاد آوردند ، دیده بودند که یک دگمه  
نیم تنه اش افتاده است و چیزی نمانده بود در موضوع ( از کدام طرف سینه )  
نزاع بکنند . ماترنا یقین داشت که از طرف راست بود و شوهرش اصرار می کرد  
که از طرف چپ بود و دوباره فحش آبداری به او نثار کرد اما چون به موقع به  
یادش آمد که زنش در موقع ریختن عرق در استکان بطری را از پائین به بالا  
سرازیر نکرده بود تسلیم او شد . بعد از آن تصمیم گرفتند از فردای همان روز  
مشغول بشوند پاکیزگی را وارد خانه خود بکنند و دوباره بنای حرف زدن از  
دانشجو را گذاشتند .

گریگوری با تعجب می گفت :

— اما نه ، ببین چه برهنه خوشحالی بود . مثل اینکه از ده سال پیش با  
ما آشنا شده باشد آمد . . . سرش را توی هر سوراخی کرد ، بهر چیزی واری  
کرد ، و همین . نه فریادی ، نه صدایی ، با آن که او هم در دستگاه دولتی  
است . . . آه ، آنقدر باد می کنی که بتوکی ! می فهمی ، ماترنا ، از اینجا خوب  
پیدا است که در فکر ما هستند ! از اول دیده می شود . . . می خواهند ما را دست  
نخورده نگاه بدارند و چیز دیگری نیست . . . همه اینها چرندست ، آنچه از  
زهر خوردن وقصه های خاله زنکها می گویند . . . می پرسد ، شکمتان چطور کار  
می کند . . . و اگر برای زهر خوردگی بود ، بنام شیطان چرا لازم داشت کار  
کردن شکم مرا بداند ؟ و آنچه در خصوص این . . . اسمشان چیست ، این  
شیطان هایی که از روده ها سر در می آورند . هان ؟

ماترنا گفت :

— یک چیزی مثل لبو . باید باور کرد که تنها این جوری برای ترساندن

است برای این است که مردم بیشتر زحمت پاکیزگی را بکشند .

— کی می داند ؟ شاید راست باشد . . آنها از نم خوششان می آید . آه

سبحان الله ، اسم این جانورها چیست ؟ هیچ جور لبو نیست ، اما خوب یادم

است چطور بود ! سر زبانم است اما نمی توانم بگیرمش . . .

حتی پس از خوابیدن باز با این شور ساده بچه ها از حادثه آن روز حرف

زدند ، هم چنان که بچه ها تاء ثری را که نخستین بار است دست داده و آنها

را جلب کرده است بهم می گویند . در میان گفتگو خوابشان برد .

صبح زود بیدارشان کردند .

جلو تخت خواب ، زن آشپز رنگ کارها ایستاده بود و چهره اش که همیشه

سرخ و شاداب بود بر خلاف عادت خاکستری و ازهم در رفته بود .

با عجله و در حالی که لب های کلفت سرخش را به وضع خیلی مخصوصی

می جنباند می گفت :

— چه تان می شود که خوابیده اید . و با وارد منزل ما ، وارد حیاط شده!

و ناگهان بنای گریه کردن را گذاشت .

گریگوری فریاد کرد !

— آه ، چه بلغور می کنی ؟

ماترنا با آهنگ اعتراف به گناه گفت :

— مرا بگو که دیشب لاوک را خالی نکردم !

— اما من ، بچه ها ، من الان مرخص می شوم . من می روم . . . می روم

به صحرا و بعدش همینطور !

گریگوری از تخت خواب برخاست و پرسید :

— مگر کی به او گفته ؟

— ساز دستی زن ! او . . . می گویند آب شیر را خورده ، دیروز عصر ، و

شب گرفته تش . . . آقایان من ، راست روی شکمش همانطور که با مرگ موش می شود . . .

گریگوری زیر لب می گفت :

— ساز دستی زن . . .

نمی توانست باور کند که هر جور ناخوشی ساز دستی زن را از پا در بیاورد .

— پسر به این خوشرویی ، به این بی خیالی ، این قدر پر شور . . . همین

دیروز بود ، مثل یک طاووس حسابی از حیاط رد می شد ، مثل همیشه اش .

آرلوو با بی اعتمادی لب خندی زد و گفت :

— من می روم یک نگاهی بکنم .

آن دوزن با وحشت فریاد کردند :

— گریشکا ، واگیر دارد .

— سبحان الله ، بدرک ، هیچ نمی شود فکرش را کرد .

گریگوری فحش آب نکشیده ای داد ، پاهایش را توی کفش چوبی کرد ، و

با سر شانه نکرده ، یقه پیراهنش را نه بسته ، به طرف در راه افتاد . زنش از

عقب شانه هاش را گرفت ، حس کرد که دست زن می لرزد ، و ناگهان معلوم

نیست به چه جهت متغیر شد . فریاد کرد :

— یک مشت توی پوزه ات می زنم ، ولم کن !

زن خود را عقب زد و رفت .

خیاط خالی وساکت بود و گریگوری در حالی که به طرف منزل سازدستی زن می رفت هم لرز از ترس وهم لذت شدیدی را حس می کرد که تنها از میان همه مردم این خانه پیش ساز زن ناخوش می رفت . وقتی که از پنجره های طبقه دوم خیاطها را دید که به او نگاه می کردند این لذت بیشتر شد . حتی بنای سوت زدن را گذاشت و سر را با بی اعتنایی می جنباند . اما به در منزل ساز دستی زن که رسید وجود سنکاپنسون نامرادی برای او هم فراهم کرد . اولای در را از هم باز کرده و بینی نوکدانش را در شکاف در فرو برده بود ، بنا به عادتش تماشا می کرد ، چنان مجذوب تماشا بود که چون آرلوو گوش را کشید به عقب برگشت .

پوزه کوچک کشیفش را که باز از تاء ثری که فراهم شده بود کشیده تر شده بود بسوی آرلوو بلند کرد و بنای گفتن را گذاشت :

— عمو گریگوری ، حالا دیگر می پیچاندش و مثل این است که خشکی از هم داغانش کرده ، شده یک چلیک کهنه ، خدای مهربان !  
آرلوو از هوای عفن متاءثر شد ، آنجا ایستاده بود و ساکت به سخن پنسون گوش می داد و سعی می کرد نگاهی از لای شکاف دری که لایش باز بود بکند .

پنسون پیشنهاد کرد :

— اگر آب بهش می دادند بخورد ، عموگریگوری جان ؟

آرلوو به چهره پسرک نگاه می کرد که تحریک شده و تقریبا " لرزه عصبانی

داشت ، در خود یک نوع حرکتی حس کرد . به پنسون دستور داد :

— برو ، آب بیار !

جسورانه در را چهار طاق باز کرد ، روی آستانه در ایستاد و کمی خود را

عقب کشید .

در میان هوای مه گرفته گریگوری کیسلیاکو و سازدستی زن را می دید که لباس پلوخوری پوشیده ، خوابیده بود ، سینه اش را به میز تکیه داده بود ، خود را به شدت با دست به آن چسبانده بود و پاهایش که چکمه های برقی پوشیده بود روی کف چوبی نمناک اطاق به آزادی تکان می خورد . با صدای گفته و بی اعتنائی مثل اینکه خاموش شده باشد همه خواص خود را از دست داده باشد پرسید :

— کیست ؟

گریگوری خود را جمع کرد ، و با احتیاط پارا روی کف چوبی اطاق گذاشت ،

کوشید با صدای مطمئن و حتی شوخی کنان حرف بزند :

— برادر جان میتری پاولوو ، منم ! و تو ، مگر باز دیروز از اندازه —

گذرانده ای ؟

به دقت ، با ترس و کنجکاوی بر کیسلیاکوو می نگریست و نمی شناخت اش .

تمام چهره ساز زن دراز شده بود ، گونه های برجسته به شکل دو نوک

تیز ، چشمان کاملاً "گود افتاده و دایره های سبزرنگ آنها را احاطه کرده بود ،

به شکل هولناکی خیره و کدر بود . پوست گونه ها رنگی داشت که گاهی بدن مرده ها

در هوای گرم تابستان دارد . چهره هراس انگیزی بود ، بکلی بی جان و تنها

حرکت با تاء نی آرواره ها می‌رساند که هنوز زنده است . چشم های خیره‌  
کیسلیاکوو مدتی بر چهره‌<sup>۶</sup> گریگوری نگریست و این نگاه بی جان او را هراسان  
کرد . معلوم نیست چرا آرلوو به پهلوهای خود دست می‌مالید ، دو یا سه  
قدمی بیمار ایستاده بود ، وگویا فشار دست تر و سردی را حس می‌کرد که او را  
می‌گرفت و آهسته خفه می‌کرد . و دلش می‌خواست از این اطاق کوچک که بیش  
از این آنقدر روشن بود و آدم خود را در آن آنهمه راحت می‌دید و اکنون سراسر  
آن را یک نوع بوی پوسیدگی که گلورا فشار می‌داد و سرمای عجیبی فراگرفته  
بود برود . کوشید آغاز کند بگوید :

— خیلی خوب ،

خود را حاضر می‌کرد برود . اما چهره‌<sup>۶</sup> خاکستری رنگ ساز زن تکان عجیبی  
خورد ، لبهایش که روکش سیاهی بر آن نشسته بود باز شد و به صدای بی‌آهنگ  
خود گفت :

— این است که ... من دارم می‌میرم ...

بی‌اعتنائی عجیب و بی‌قیدی بیان نکردنی که در این چهار کلمه بود در  
سرو سینه آرلوو مانند چهار ضربت خشک منعکس شد . با اخم احمقانه ای به  
طرف در اطاق برگشت ، اما در برخورد با او پنسون مثل باد وارد شد ، سطلی  
در دست ، نفس زنان و عرق ریزان .

— بفرمایید .. از چاه سیپریدو نوه‌هاست ... نمی‌خواستند بدهند ،

سطل را به زمین گذاشت ، خود را به گوشه ای پرت کرد ، برگشت ، گیلاسی

را به طرف آرلوو دراز کرد و دنباله پرحرفی خود را گرفت :

— شما وبا گرفته اید . . . آنها می گفتند . . . من به آنها گفتم : خوب ،  
بعدش ؟ شما هم می گیرید . . . حالا همه را درو می کند ، اینجا مثل بیرون شهر  
آن وقت ، مشتی روی کله من زد ؛

آرلوو گیللاس را گرفت ، از آب سطل پر کرد و سر کشید . این کلمات  
بی رحمانه در گوشه‌هایش صدا می کرد :

— این است . . . که من . . . می میرم . . .

پنسون مانند مار ماهی دور او می گشت ، حس می کرد که بهتر از این در  
میان هم جنسانش ممکن نیست .

ساز دستی زن گفت :

— بدهید بخورم . . .

و از میز کمک گرفت که روی کف اطاق پیش بیاید .

پنسون خود را به طرف او پرت کرد و یک گیللاس آب به لب های سیاه

شده اش رساند .

گریگوری پشتش را به دیوار نزدیک در تکیه داده بود ، مثل اینکه خواب  
باشد گوشش به طرف بیمار بود که آب را با صدای بلند غورت می داد ، سپس  
پیشنهاد پنسون را شنید که کیسلیاکوو را لخت بکنند و به تخت خوابش ببرند  
و صدای زن آشپز رنگ کارها شنیده شد . چهره پهن اش با ترس و دلسوزی در  
حیاط از پنجره نگاه می کرد و با صدای گریه گرفته می گفت :

— اگر پیه هلاند به او بدهند بازم : به اندازه یک استکان چای خوری

پیه هلاند با شراب زم به او بدهید .

وکسی که پیدا نبود پیشنهاد کرد روغن خام با آب خیار شور و عرق دو

آتش بدهند .

آرلوو ناگهان حس کرد که تاریکی های ناگوار ، در ضمیر وی باخاطره ای روشن می شود . به شدت پیشانی خود را مالید ، مثل اینکه می خواهد برفروغ این روشنایی بیفزاید و ناگهان خود را پرت کرد به بیرون ، دوان از حیاط گذشت و وارد کوچه شد .

زن آشپز با صدای زنگ دار وگریه آلودفرار وی را چنین تعبیر کرد :  
— آه ، به ارواح پدرانم ، حالا دیگر کفش دوز را گرفته است ! این است که به مریضخانه می رود !

ماترنا که پهلوی او ایستاده بود با چشمان گشاد کرده به او نگاه کرد ، رنگ خود را باخت و سرا پایش به لرزه افتاد . به زحمت لب های بی رنگ خود رامی جنباند و با صدای گرفته گفت :

— چرندمی گوئی؛ گریگوری این بیماری لعنتی را نمی گیرد . . . نفس اش بند نمی آید . . .

اما زن آشپز که بدبختی را خبر داده بود دیگر ناپدید شده بود و پنج دقیقه بعد صدای گرفته دستهای از همسایگان شنیده شد که در کوچه نزدیک خانه پتونیکوو جمع شده بودند . در همه سیمایها همان احساسات نقش بسته بود : تحریکی که دنباله آن افکندگی بی امیدی ویک چیز دل آزاری بود که گاهی بی اعتنایی مصنوعی جای آن را می گرفت .

دم به دم پنسون از حیاط به طرف جمعیت می دوید و بر می گشت در حال دویدن پاهای برهنه اش برق می زد و جریان حوادث اطاق ساز زن را به بیرون

خبر می داد .

جمعیت دسته شده بود ، هوای کوچه را که پر از گرد و غبار بود از طنین گرفته صدایش پر کرده بود ، گاهی فحش درشتی که هم از از روی بد خواهی و هم احمقانه بود ، بر این هیاهو مسلط می شد .

— یک خرده نگاه کنید . . . آرلووست !

آرلوو در نشیمن یک گاری که روپوش منقال سفید داشت و مرد عبوسی که او هم سرتا پا سفید پوش بود نزدیک حیاط شدند . این مرد با آهنگ زیری فریاد کرد :

— جا باز کنید !

و یک راست رفت رو به مردم که از شنیدن فریاد او به هر طرف خود را پرت کردند .

دیدن گاری و فریاد سورچی گویا تمایل های عالی تماشاچیان را فرود آورده بود ، میتوان گفت همه ناگهان ناراحت شده بودند و بسیاری از آنها بی مقدمه رفتند .

دنبال گاری معلوم نیست از کجا دانشجویی که آرلووها را عیادت کرده بود نمایان شد . کاسکتش به پس گردنش لغزیده بود ، دانه های درشت عرق از پیشانی اش روان بود ، یک نوع بالاپوش سفیدخیره کننده ای پوشیده بود و در پای آن سوراخ بزرگ گردی گسترده میشد که حاشیه آن حنایی رنگ بود و احتمال میرفت یک لحظه پیش از سوختن فراهم شده باشد .

نگاهی چپ به مردم کرد که از گوشه ای نزدیک در بزرگ به هم فشار می آوردند

و ظهور او را با وضع بسیار نامساعدی تلقی کرده و در ضمن به کنجاوی نگاه می‌کردند ، به صدای بلند پرسید :

— خوب ، آرلوو بیمار کجاست ؟

کسی به صدای خیلی بلند گفت :

— این یکی آشپز است !

صدای دیگری که آهسته تر بود با لحن شوخی به شکل وعده ای گفت :

— یک خرده صبر کن ، ترا هم مهمان می‌کند !

مانند همیشه شوخی در میان مردم پیدا شد یکی گفت :

— چنان آشی بهت بخوراند که نافت یکهو بترکد !

خنده ای در گرفت ، اما از روی خوشی نبود ، بدگمانی آنرا خفه کرده

بود ، و هرچند که چهره ها اندکی باز شده بود جاندار نبود .

مردی که نگاهش پر از خشم درهم فشرده ای بود با لحن پر مغزی پرسید :

— خودشان از واگیر داشتن نمی‌ترسند . . . این چه معنی دارد ؟

در نتیجه این سوءال سیما های تماشاچیان باز گرفته تر شد و صداها خفه‌تر

شد . . . .

— می‌برندش !

— این آرلوو را ببینید ، آه ، ای سگ !

— نمی‌ترسد ؟

— با او چه کار میکنند ؟ همیشه مست است . . . . .

دانشجو فرمان داد :

مواظب باشید، مواظب باشید. آرلوو! پاهایش را بلند تر نگاه بدارید. .  
همین طور! درست است، برو، پتر، من هم زود می آیم، به دکتر بگو.  
خوب، آقای آرلوو، خواهش می کنم به من کمک به کنید اینجا جلو واگیر شدن  
را بگیرم. به این ترتیب شما یا دم می گیرید و می فهمید در موقعش چکار به کنید. .  
راضی هستید؟ خوب؟

آرلوو گفت:

— چشم ...

دور و ور خود را نگاه کرد و موجی از غرور را در خود حس کرد.

پنسون گفت:

— من هم، میل دارم.

همراه گاری حزن انگیز آمده بود و درست به موقع رسیده بود که پیشنهاد

خدمت بکند.

دانشجو از بالای عینکش به او نگاه کرد و گفت:

— کی هستی؟ هان؟

پنسون توضیح داد:

— از رنگ کارهای ساختمان ... جای شاگردشان ...

— وبا، از آن می ترسی؟

پنسون با تعجب گفت:

— من؟ آه، بر شیطان لعنت! من ... از هیچ چیز نمی ترسم ...

— اوه! بسم اله! پس، می بینید، بوادرها.

دانشجو روی چلیکی نشست و در حالی که تلو تلو می خورد بناکرد بهگوید  
لازمست آرلوو و پنسون اول خودشان را خوب بشویند .

دسته ای درست کردند ، ماترنا با لب خندی از روی ترس نزدیک آنها  
شد . پس از وزن آشپز که چشم های تر خود را با پیش بند چربش پاک می کرد .  
چند لحظه بعد باز چند تن دیگر از مردم با احتیاط مثل گربه هایی که به طرف  
گنجشک ها می روند نزدیک شدند . حلقه فشرده ای از حدودده نفر آدم دور  
دانشجو جمع شد و این کار او را تحریک کرد . دانشجو در میانشان جا گرفت با  
حرکات تند در حالی که گاهی لب خندی ، گاه توجه تامی ، گاهی بد بینی  
شدیدی و خنده های کوچک شکاکی را بر می انگیخت یک نو سخن رانی را شروع  
کرد . شنوندگان خود را چنین قانع می کرد :

— چیز مهم در هر بیماری پاکیزگی بدن و هوایی است که شما می خورید

آقایان ...

زن آشپز با صدای بلند آه می کشید !

— آه ! خدایا ، خداوندگارا ! باید آدم متوسل به واروارا شهیده بزرگ

راه خدا به شود تا از مرگ بی مقدمه در امان باشد ...

یکی از شنوندگان اظهار کرد :

— ارباب ها هر چه دلشان می خواهد می خورند و در هوای سالم زندگی

می کنند ، باز آنها هم می میرند ...

آرلوو پهلوی زنش ایستاده بود ، به چهره دانشجو می نگریست و سخت

درفکر بود . کسی پیراهنش را کشید . سنکا پنسون که روی پاشنه پا برخاسته

بود و چشمانش مثل زغال می درخشید زیر لب گفت :

— عمو گریگوری ، حالا که میترسی پاولوویچ دارد می میرد . . . سازدستی

مال کی می شود ؟ . . .

آرلوو با حرکتی از روی بی حوصلگی گفت :

— دست از سرم بردار ، تخم شیطان !

سنگا دور شد و بنا کرد خیره خیره از پنجره اطاق کوچک ساز زن نگاه

کردن و با چشم حریصی در آنجا عقب چیزی می گشت . دانشجو پشت سرهم

می گفت :

— آهک ، قطران . . . .

عصر آن روز پر تلاطم وقتی که آرلووها میز را چیدند که چای بخورند

ماترنا با کنجاوی از شوهرش پرسید :

— همین الان با دانشجو کجا رفتی ؟

گریگوری با چشمان خیره مثل این که فکری آنها را مه آلود کرده باشد به

چهره اش نگاه کرد ، بی آنکه جواب بدهد شروع کرد چای را از استکان به نعلبکی

بریزد .

نزدیک ظهر وقتی که شست و شوی اطاق ساز دستی زن تمام شد ، گریگوری

همراه با زرس بهداری رفت ، نزدیک ساعت سه برگشت ، متفکر و ساکت خوابید

و تا وقت چای خوردن طاق باز افتاده بود ، بی آنکه در تمام این مدت یک

کلمه بگوید ، با وجود آنکه چند بار زنش کوشیده بود به حرفش بیاورد . حتی

به واسطه اصرارهایش با او بدرفتاری نکرد و این برای زنش عجیب و غیرعادی

بود ، واین اورا وسوسه می کرد .

با مشاعر طبیعی زنی که سراسر زندگی اش در شوهرش گرد آمده از حالابد گمان بود که چیز تازه ای در اندرون شوهرش هست ، اندکی از چیزی وحشت داشت ، و بیش از آن میل داشت ببیند چیست .

— شاید حس خستگی می کنی ، گریشکا ؟

گریگوری آخرین جرعه چای را در دهان ریخت ، سبیلش را با دست پاک کرد ، بی آنکه عجله بکند استکان خالی را به طرف زنش دراز کرد و ابروهارا درهم کشید و بنای حرف زدن را گذاشت :

— من با دانشجو به درمانگاه رفتم . . . . آری . . . .

ماترنا فریاد کرد :

— وبا هست ؟

و با اضطراب صدارا پست کرد و پرسید :

— آن تو خیلی هستند ؟

بامال ما پنجاه و سه نفرند . . . .

— او هو !

— ده تاشان حالشان جا آمده . . . شروع کرده اند راه بروند ، زردند .

لاغرند .

— آنها هم وبا دارند ؟ باید گفت نه . . . این چند تا را آن جا گذاشته اند

که بگویند حق دارند : همین است ، ببینید . ما خوب می شویم .

گریگوری با چشمی که از خشم برق میزد و با لحن آمرانه گفت :

— تو خری! شما همه تان که اینجا هستید چوب خشکید. نادانی و حماقت چیز دیگر نیست، آدم میتواند با شما، با نادانی شما، از شدت کسالت جان در نبرد... شما نمی‌توانید هیچ بفهمید.

استکان چای را که دوباره پر کرده بود به شدت نزدیک او برد و ساکت شد  
ماترنا با شرارت آه کشید و پرسید:

— تو از کجا این قدر آدم شده ای؟

شوهر چون کمترین توجهی به این حرف‌ها نکرده بود ساکت و متفکر و با خشونت بود که نمی‌شد نزدیکش بشوی. کتری که خابوش می‌شد آهنگ زیری با یک نواختی مزاحمی داشت. از حیاط از راه پنجره بوی رنگ و روغن و آسیدفنیک و زباله دانی می‌آمد که آنرا به هم زده باشند. هوای تاریک و روشن، زمزمه زیرسماور، و بوها همه دست به هم داده بودند و در هم شده بودند، آرلووها را مثل خواب پریشانی در میان گرفته بودند و دهان سیاه بخاری به زن و شوهر می‌نگریست مثل اینکه حس کرده است خبرش کرده اند در اولین موقع مناسب آنها را به بلعد.

سکوت مدتی کشید. زن و شوهر قند می‌جویدند، ظرف‌ها را به صدادر می‌آوردند، چای می‌بلعیدند، ماترنا آه می‌کشید، گریگوری با انگشت روی میز میزد. ناگهان با خشم گفت:

— در آنجا پاکیزگی هست که تا حالا کسی ندیده؛ همه آدم‌ها سفید پوشند، ناخوش‌ها را در هر موقع توحمام فرومی‌کنند... شراب به ایشان می‌دهند. هر بطری شش منات ونیم! آنچه می‌خورند... تنها از بویشان آدم سیر می‌شود...

دقت، توجه... طرز رفتار ما در آنه با همه مردم دارند و باقی اش هم همین طور... آه، بله... کاری به کنید بفهمید: تو روی زمین زنده‌ای، ذی روحی هم نمی‌خواهد روت تف بیندازند، حتی وقت و بی وقت هم نمی‌آید و نمی‌پرسد حالت چطور است و رویهم رفته... زندگی تو چیست، یعنی با سلیقه مردم جور می‌آید یا اینکه به دل مردم نمی‌نشیند؟ چیزی دارد نفس بکشد یا ندارد؟ و وقتی که باید بمیرند نه تنها اجازه نمی‌دهند بلکه به خرج می‌افتند درمانگاه... شراب... هر بطری شش منات ونیم! مگر راستی مردم عقل از سرشان پریده است؟ اما درمانگاه و شراب قیمتش سر به جهنم می‌زند. مگر نمی‌توانند این پول را خرج به‌کنند که زندگی به‌تر بشود؟... هر سال، یک کمی؟

زنش می‌کوشید این حرف‌ها را نفهمد، برای او همین قدر بس بود حس بکند که این حرف‌ها تازه است و بی‌آنکه احتمال خطا به‌رود نتیجه به‌گیرد که در روح‌گریگوری چیز تازه‌ای وارد شده است. چون از این مطمئن بود مخصوصاً می‌خواست بداند این با او چه سروکار خواهد داشت. در این میل ترسی هم بود، امیدی بود، و چیزی بود که بدخواه شوهرش بود. وقتی که او حرفش را تمام کرد با اخم پراز شکی لب‌هایش را فشرد و گفت:

— باید باور کنی که آنجا یک خرده بیشتر از تو سرشان می‌شود.

گریگوری حرکتی به‌شانه‌ها داد، صدایش را صاف کرد، چپ‌چپ قدری

به‌او نگاه کرد و بعد از سکوت کوتاهی با لحنی باز بلندتر از سر گرفت:

— اگر بدانند یا ندانند کار خودشان است. اگر باید من، من که از زندگی

خیری ندیده‌ام، باید بمیرم میتوانم در این باب دلیل بیاورم این است آنچه

به تو می گویم : من این اوضاع را نمی خواهم . یعنی به نشینم منتظر به شوم که  
 و بابایید مثل ساز دستی زن مرا در هم بپیچد - نمی خواهم ! نمی توانم !  
 پترایوانوویچ می گوید : برو به پیش ؛ قسمت مخالف تو - و تو مخالف قسمت  
 نازورکی برسد ! جنگ ! بس است . . . . پس حالا چه میکنند ؟ این طور ، من  
 نوکر در مانگاه می شوم و همین فهمیدی ؟ یک راست خودم را در دهنش می اندازم  
 فرو ببر ! پاهایم را تکان می دهم . آنجا کمتر به من مزد نمی دهند . . . ماهی  
 بیست منات و بعد هم شاید انعامی به دهند . . . آدم ممکن است بمیرد ؟ . . .  
 اما اینجا آدم باز زودتر جان می کند . بعد از آن هم تغییر زندگی . . .  
 آرلوو که تحریک شده بو دچنان مشتی روی میز زد که همه ظرف ها با  
 سرو صدا بالا و پایین رفت .

ماترنا که در اول این خطابه با حال اضطراب و کنجاوی به شوهرش  
 می نگریست ، در اواخر با وضع مخالفی چشم را به هم زد . با وضع خود گرفته های  
 گفت :

— دانشجو این نصیحت را به تو کرده ؟

— من خودم کله دارم . می توانم خودم تشخیص بدهم . . .

معلوم نیست چرا گریگوری از جواب مستقیم خود داری می کرد . . . ماترنا

حرف خود را دنبال کرد :

— خوب ، چطور به تو نصیحت کرده با من کنار بیایی ؟

— با تو ؟

گریگوری کمی از جا در رفت ، هنوز مجال نکرده بود با این سوءال روبرو

به‌شود . البته چنانکه معمولاً این کار را می‌کنند ممکن بود زنش را در منزلشان بگذارد اما زن داریم تازن . با ماترنا این کار خطرناک است باید او را از چشم دور نکرد . آرلوو بدین فکر قناعت کرد و با بدخویی گفت :

— دانشجو . . . اما مگر چه کاری هست که این همه باید با تو کنار آمد ؟

تو همانطور در اینجا هستی و من حقوق می‌گیرم ، همینطور . . .

زن به اختصار و آرام گفت :

— خوب .

لب خند پر مغز و زنانه ای را سر داد که ممکن است در یک لحظه در مرد حس رشکی را که دل شکاف است بر انگیزد .

آرلوو ، عصبانی و حساس ، متأثر شد ، اما از راه عزت نفس چون نمی‌خواست

خودی نشان به دهد این سخنان مختصر را به زنش گفت :

— همه حرف های تو چرند است . . .

سپس در کمین نشست ، منتظر بود که باز چه خواهد گفت .

زن دوباره همان لب خند دل آزار را زد و ساکت ماند !

گریگوری صدایش را جلند کرد و گفت :

— خوب ، دیگر چه ؟

ماترنا که استکان ها را با بی قیدی خشک می کرد گفت :

— چه ، دیگر چه ؟

آرلوو جوش می خورد و می گفت :

— افعی ، به خودت نه‌پیچ . . . لهت می‌کنم ؛ شاید رو به مرگ می‌روم .

ماترنا حرفش را قطع کرد :

— من ترا به آنجا نمی فرستم ... نرو ...

آرلوو با گوشه و کنایه فریاد کرد :

— تو خوست می آید مرا آنجا بفرستی ، می دانم !

زن ساکت بود . این سکوت او را از جا در برد ، اما از عکس العمل آن خود داری کرد احساساتی را که این حالت های خشم در او بر می انگیزت تا بنا بر روش معمولی ادا کند . در نتیجه از فکری که از کله اش گذشت وبه نظرش آمد که فوق العاده خائنانه است خودداری کرد . حتی لبخندی زد ، لبخند شادی و شرارت .

— می دانم ، دلت می خواهد که در جهنم فرو بروم . اما صبر کن ،

معلوم می شود برد با کیست ... آه ، بله ! من هم ممکن است چنین قدمی بردارم — می بینی !

ناگهان از سر میز برخاست ، کاسکتش را از روی پنجره برداشت و رفت زنش را گذاشت که در سیاست وی گمراه و از تهدیدهای او متزلزل و احساس ترس از آینده در او روز افزون باشد . وی از پنجره نگاه می کرد و زیر لب زمزمه می کرد :

— اوه ، خدای من ! ای ملکه آسمانها ! ای باکره قدوسیه !

چون یک دسته پرسش های اضطراب انگیز براو هجوم آورده بود ، مدت

درازی در کنار میز ماند ، می کوشید فرض به کند گریگوری چه خواهد کرد .

ظرف های شسته رو برویش چیده شده بود ، آفتاب غروب لکه خون آلودی بر

روی دیوار تکیه‌گاه خانه همسایه ، روبروی پنجره های اتاق انداخته بود ؛  
روشنایی که دیوار سفید آنرا منعکس کرده بود وارد اتاق می شد و لبه قند دان  
چینی که روبروی ماترنا گذاشته شده بود برق می زد . با پیشانی چین خورده  
تا وقتی که چشم هایش خسته شد به این انعکاس کم رنگ نگاه کرد . آن وقت  
از صندلی برخاست ، ظرف ها را جا به جا کرد و روی تخت خواب نشست .  
روحش در عذاب بود .

وقتی که شب به کلی فرارسید گریگوری برگشت . ماترنا به شنیدن صدای  
پایش درپله‌کان پی برد که سر دماغ است . او از تاریک بودن اطاق بنای فحاشی  
را گذاشت ، زنش را صدا کرد ، نزدیک تخت خواب رفت و روی آن نشست.  
آرلوو با خنده طعنه آمیزی گفت :

— می دانی چی شده ؟

— خیلی خوب ؟

— توهم می روی جا می گیری !

با آهنگ تردید آمیزی پرسید ؟

— کجا ؟

آرلوو با لحن پر طمطراقی گفت :

— در همان درمانگاه من !

دست درگردنش انداخت و سخت او را به خود فشرد و لب هایش را بوسید .

او منتظر چیز دیگر بود و زن را از خود دور کرد . پیش خود فکر می کرد :

( بازی درآورده است . . . . این زن بی سرو پا نمی خواهد بامن به آنجا برود .

این افعی ادا درمی آورد ، شوهرش را خر تصور می کند . . . . )

بادرشت خوبی وبی اعتمادی پرسید :

— از چه دل خوش هستی ؟

و حس می کرد میل دارد او را به زمین بزند .

با هیجان و شوری گفت :

— اما همین طور !

— آری ! ترا می شناسم . هرچه بازی در بیاوری . . . .

— ای پروسلان ( ۱ ) پردل من !

— به تو می گویم ، ول کن . . . و گرنه الان می بینی ؛

— ای گریشانای ( ۲ ) مهربانم !

— اما بگو ببینم ، چه در سر داری ؟

وقتی که نوازشهای او اندکی وی را آرام کرد بالحن نگرانی از او پرسید :

— تو نمی ترسی ؟

با سادگی جواب داد :

— اما به نظرم که در آنجا با هم باشیم .

از شنیدن این حرف ها خوشش آمد . به او گفت :

— این را می گویند زن پر دل .

۱ — یکی از پهلوانان داستان ها .

۲ — تعبیر محبت آمیز گریگوری

و در ضمن چنان پهلوی او را نیشگون گرفت که به صدای بلند فریاد کرد .  
روزاول کار آرلوو ها مصادف با ورود بیماران بسیار شد ، و این دو تازه  
کار ، که به زندگی باری بهرجهت خود عادت کرده بودند ، در میان این فعالیت  
پر جوش و خروش که محاصره شان کرده بود ، حس کردند ناراحت اند و سرگردانند .  
دست و پاشان را گم کرده بودند ، از دستورها سر در نمی آوردند ، تاءثرات  
گوناگون گیجشان کرده بود ، فورا " خود را باختند و هر چند که دم به دم این  
طرف و آن طرف می دویدند و سعی می کردند کاری بکنند ، تنها کارشان این  
بود که مانع دیگران می شدند . چندین بار گریگوری کاملاً " حس کرد که مستحق  
مواخذه های سخت یا ایرادی برای ندانم کاری اوست ، اما تعجب او بیشتر  
از این بود که طردش نمی کردند .

وقتی که یکی از پزشکان که مرد بلند قدی بود ، سبیل های سیاه پر پشت  
داشت ، بینی افتاده داشت ، به گریگوری دستور داد به یکی از بیماران کمک  
به کند که به حمام برود ، گریگوری چنان با حرارتی زیر بغلش را گرفت که ناله  
دردناکی کرد و صورتش درهم کشیده شد .

دکتر با لحن جدی گفت :

— جانم ، لازم نبود خردش بکنی ، درسته وارد حمام می شود .

آرلوو خجل شد ، اما آن بیمار که یک غول خشکیده ای بود ، به زحمت

لب خند زد و با صدای گرفته گفت :

— این کار برای او تازگی دارد . . . عادت نکرده است .

پزشک دیگری ، پیرمردی با ریش جو دانه نوک دار و چشمان درشت پر

نور ، وقتی که آرتووها وارد درمانگاه شدند ، در باب طرز رفتار با بیماران ، کاری که باید در فلان مورد و فلان مورد کرد ، چگونه باید بیماران را بلند کرد و آنها را با خود برد ، سفارشی به ایشان کرد : آخر سر از آنها پرسید آيا شب پيش به حمام رفته اند يا نه و پيش بند های سفيد به ایشان داد . اين پزشک لحن ملایمی داشت ، تند حرف می زد ، زن و شوهر آرتوو از او خیلی خوششان آمد ، اما نیم ساعت بعد ، که از جنب و جوش پر شور این درمانگاه دست و پایشان را گم کرده بودند ، همه این سفارشها را فراموش کردند .

اشخاص سفید پوش در اطراف آنها می آمدند و می رفتند ، دستورهایی داده می شد ، که کارکنان فوراً " پیروی می کردند ، بیماران خرخر می کردند ، ناله می کردند و آه های سرد می کشیدند ، آب ریخته و پاشیده می شد ، همه این سرو صدا ها در هوا منعکس می شد ، به قدری آمیخته با بو های تند بود که بینی ها را می سوزاند ، به نظر می آمد که هر کلمه ای از دهن یک پزشک ، هر آهی که بیماری می کشید ، آن هم بو می داد و وارد بینی می شد . . .

اول به نظر آرتوو می آمد که در آنجا بی نظمی بی سرو تهی در کار است ، در آن میان برای او به هیچ وجه ممکن نخواهد شد جایی برای خود باز به کند ، تنها باید در آنجا خفه بشود ، کر بشود ، ناخوش بشود . . . اما چند ساعتی گذشت و گریگوری که نفس های مردم پرکاری که در همه جا پراکنده بود ، او را به هیجان آورده بود ، قد راست کرد ، ومیل مفروطی به خود دمید که با این پرکاری هم آهنگ به شود ، حس کرد که اگر بنا به کند با دیگران به چرخد ، آسوده تر خواهد بود و جای خود را بیشتر باز خواهد کرد .

یکی از پزشکان فریاد زد :

— سوبلیمه بیاورید !

دیگری گفت :

— بازهم آب گرم در این حمام ریخته اید !

یک دانشجوی کوتاه قد لاغری بود که پلک های سرخ وورم کرده داشت و

پی در پی دستور می داد .

— آه ، آن یکی . . اسم شما چیست ؟ آرلوو . . . آری ! پاهایش را بمالید

این طور . . . می فهمید ؟ همین طور . . . آهسته ، پوستش را می کنید . . .

اوف ، به تنگ آمدم . . . .

دانشجوی دیگری که موهای بلند داشت و آبله رو بود . اعلان کرد .

— باز یک ناخوش آوردند !

— آرلوو ، بروید . او را بکشید بیارید .

گریگوری دست پاچه شده بود ، عرق ریزان ، سرگردان ، چشم هایش تار

شده بود و بخار غلیظی مغزش را فرا گرفته بود .

گاهی در زیر فشار تاء ثراتی که هر دم حس می کرد ، احساس زندگی

خودش کاملاً از میان می رفت . لکه های کبود در زیر چشم های بی نور این

سیماهای بی رنگ ، استخوان هایی که گویی بیماری آنها را از جا در آورده است ،

پوست چسبناک ، با بوی بد ، تشنج های هراس انگیز بدنهای زنده ، همه اینها

با اضطراب بردل او فشار می آورد ، و تهوعی به او دست می داد که به زحمت

می توانست آن را مانع به شود

چندبار در دالان های این درمانگاه ، زنش را دید که از آنجا می گذشت ؛  
لاغر شده بود و چهره اش رنگ پریده بود و سراسیمه بود . حتی فرصت کرد با  
صدای گرفته ای از او بپرسد :

— خوب ؟

در جواب کمی لب خند زد و ساکت از آنجا رفت .

فکری که به کلی برخلاف عادت بود دلش را به درد آورد : شاید خطا  
کرده که زنش را در این جا بر سر این کار نفرت انگیز گذاشته است . اگر ناخوشی  
بگیرد و از پا در بیاید . . . و چون بار دیگری به او بر خورد با لحن خشنی به  
او فریاد کرد :

— مواظب باش هر چه بیشتر دستهایت را به شویی . . . احتیاط کن !

او با آهنگ پر خاش در ضمن آنکه دندانهای ریزو سفید خود را نشان  
می داد پرسید :

— اگر نه ، چطور می شود ؟

این کار او را به خشم آورد . راستی که این زن بی مغز جای خوبی برای  
ایسن شوخی ها پیدا کرده است ! چقدر این زنها بی همه چیزند ! اما فرصت  
نکرد چیزی به او بگوید ؛ ماترنا که به یک نظر به نگاه خشم آلود او پی برد ،  
زود به اتاق زنانه رفت .

و او هم یک لحظه بعد ، هنوز هیچ نشده ، یک پاسبان را که می شناخت  
به اتاق مرده ها می برد ، پاسبان روی تخت روان آهسته تلوتلو می خورد ، از  
زیر پلک های از کار افتاده چشمان تار خود را به آسمان شفاف و گرم دوخته

بود . گریگوری با نفرت درونی که در دل داشت به او نگاه می کرد : پریروز این پاسبان را سر جای خود دیده بود و حتی از پیش او که رد می شد حرف درشتی به او زده بود — حساب خرده ای با هم داشتند . و اینک این مرد گردن کلفت ، تنومند و تا آن اندازه بد اخم ، در حال مردن دراز شده ، از سرو شکل به کلی افتاده ، تشنج ها او را پژمرده کرده است .

آرلوو وحس کرد که این کار خوبی نیست — برای چه کار آدم به دنیا بیاید ، اگر باید از ناخوشی به این زشتی بمیرد ؟ به سرا پای پاسبان نگاه می کرد و دلش برای او می سوخت . بچه هایش چه می شوند ؟ سه تا دارد . این مرحوم یک سال پیش زنش را به خاک سپرده است و هنوز فرصت نکرده است زن دیگر بگیرد . حتی در جایی از درون خود دردی حس می کرد که ناشی از این ترحم بود . اما ناگهان بازوی چپ خمیده ، نعش آهسته حرکت کرد و از هم باز شد . در ضمن طرف چپ دهان پیچ خورده اش ، که تا آن وقت نیمه باز بود بسته شد .

آرلوو از بیخ گلو گفت :

— دست نگه دار !

و تخت را روی زمین گذاشت . در گوش خدمتکاری که تخت را با او می برد گفت :

— زنده است ...

آن دیگری به عقب برگشت ، به دقت نگاهی بر مرده انداخت و به خشم به

آرلوو گفت :

— چه چرند می گویی ؟ مگر نمی فهمی که برای تابوت از هم بازمی شود ؟

می بینی که این طور خرد شده است ؟ ... در تابوت نمی توان به همین حال خوابید ، زود باش ، ببریمش !

آرلوو که از ترس می لرزید پرخاش کرد :

— اما تکان می خورد .

— ببرش ، کاری به این کارها نداشته باش ، چه آدم غریبی هستی ! مگر

معنی این حرف ها را نمی فهمی ؟ به تو می گویم : از هم باز می شود ، خوب ،

معنی آن این است که تکان می خورد . مواظب باش ، نفهمی تو ممکن است ترا

به گناهی وادار بکند ! ... زنده است ! مگر ممکن است چنین چیزهایی را در

باره یک نعش گفت ؟ برادر جان ، این دست و پا کردن است ... آری !

فهمیدی ؟ پس نفست بگیرد ، یک کلمه در باره آن که اینها می جنبند به کسی

نگو ، همه شان همین کار را می کنند ... و گرنه گاو ماده به گاو نر می گوید و

گاو نر هم در دهکده می گوید و غوغا می شود : زنده ها را به گور می کنند !

مردم این جا می آیند و ما را ریز ریز می کنند . توهم حسابت را می رسند .

فهمیدی ؟

لحن آرام پرونین و رفتار مطمئن او مانند چیزی که از مستی بیرون آورد

در آرلوو اثر می کرد .

— برادر ، نگذار از پا بیافتی ، عادت می کنی ، در این جا خوش می گذرد .

خوراک ، موجب ، چیز های دیگر — همه چیز درست است . برادر ، ماهمه مان

نعش می شویم ، در زندگی این از همه چیز معمولی تر است و تا هنوز هیچ نشده ،

به خوش رویی راه خود را برو ، تنها ترس نداشته باش — واجب تر از همه این

است ! عرق می خوری ؟

آرلوو گفت :

— آری .

— درست شد . ببین ، آنجا در آن سوراخ تنگ یک بطری کوچک دارم ،

خیلی خوب ، یک خرده برویم آنجا ، یک قطره بچشیم !

در پشت گوشه‌ای از آن درمانگاه نزدیک آن سوراخ شدند و پرونین که چند

قطره عرق نعناع روی یک حب قند ریخت ، آنرا به ظرف آرلوو برد و گفت :

— بخور ، وگرنه دهننت بوی عرق می‌گیرد ، این جا برای عرق سخت‌گیری

می‌کنند . زیرا آن طوری که می‌گویند عرق خوردن ناخوش می‌کند .

گریگوری از او پرسید :

— و تو ، تو به این جا عادت کرده ای ؟

— به قدرت خدا ! من از روز اول این جا هستم . از وقتی که این جا هستم

چقدر آدم در این جا مرده اند ! صد تا صدتا ، می‌توانم بگویم ، در این جا

زندگی پشت و رو دارد . اما باید راست بگویم زندگی خوبی است . کار خدایی

است . مثل این که نعش‌کش‌های میدان جنگ باشند . . . آیا چیزی در باب

نعش‌کش‌ها و خواهران تارک دنیا شنیده ای ؟ من آن قدر ، آن قدر از آنها

در جنگ با ترکیه دیده‌ام . من در گرفتن اردهان و در گرفتن قارص آنجا بودم .

و به قدرت خدا این آدم‌ها به غیر از ما سربازها جور دیگر سرنترس دارند .

ماها جنگ می‌کنیم ، تفنگ داریم ، سر نیزه داریم ؛ و آنها بی هیچ چیزی می‌روند

زیر گلوله ، مثل این‌که در باغ پر از گل می‌گردند . گاهی یکی از ماها را ، گاهی

یکی از ترک‌ها را ، می‌گیرند و می‌کشند تا نعش کش ، و از هر طرف آنها :  
غز ، ترق ، پت ! گاهی پیش می‌آید که در پشت گردن یکی از آن نعش‌کش‌های  
بیچاره فرو می‌رود — غرچ ! و کارش ساخته می‌شود ! ...

آرلوو بعد از این گفتگو و یک جرعه کامل عرق دوباره جرات گرفت. در

ضمن آنکه پای بیماری را می‌مالید پیش‌خود دلیل می‌آورد و می‌گفت :

اگر دوباره سر طناب را گرفتی ، نگو که چندان قوه‌نداری .

پشت سر کسی با ناله شکوه ناله‌امیزی می‌گفت :

— آب خوردن ! اوه ، ای جوجه خروسها !

و کس دیگری از حلق می‌گفت :

— اوه — اوه — اوه ! گرم تر ... آ ... آقای دکتر ، حالم را خوب می‌کند !

به سر حضرت عیسی — حس می‌کنم . منت سرم بگذارید اجازه بدهید آب جوش  
را باز زیاد بکنند .

دکتر واسچنکو فریاد می‌کرد :

— این جا شراب بدهید .

— آرلوو کار می‌کرد ، با دقت به هرچه در اطراف او می‌گذشت گوش

می‌داد ، و می‌دید که روی هم‌رفته همه این چیزها به اندازه‌ای که اول به

نظرش آمده بود نفرت انگیز و هراس‌انگیز نیست ، در آنجا هیاهویی نیست

اما نیروی عاقلانه بسیاری در این کار هست . سپس به یاد آن پاسبان افتاد

باز با وجود همه اینها می‌لرزید ، نگاهی زیر چشمی از پنجره درمانگاه به

طرف حیاط می‌انداخت ، تصور می‌کرد که پاسبان مرده است ! اما با این همه

تردید داشت . واگر ناگهان می بایست خود را پرت بکند و بنای فریادکشیدن را بگذارد ؟ و به نظرش آمد به یادش آمده است که کسی نقل کرده یک روز مرده های وبایی خودشان را از تابوت هاشان به بیرن پرت کردند و به هر طرف گریختند . آرلوو ، که در آن درمانگاه این طرف و آن طرف می دوید ، گاهی مالش می داد ، گاهی بیماران را وارد حمام می کرد ، حس می کرد چیزی مثل مگس در کله اش وز می کند ، به فکر زنش بود : آنجا در چه حال است ؟ گاهی میل فراری با این فکر مخلوط می شد که یک لحظه بگریزد و برود نگاهی به طرف ماترنا بکند . اما فوراً " بعد از آن مثل این بود که از این خیال خجل شده است و در دل خود فریاد می کرد :

— زنکه گرد و غنبلی ، یک قدری همین طور دست و پا بکن ! این کار ترا لاغر می کند . . . خیالاتت را سر این کار می گذاری . . . .

همیشه این بدگمانی را داشت که زنش در ته دل به عنوان شوهر خیالات خیلی خارج از اندازه ای درباره او دارد و گاهی این بدگمانی ها را تا اندازه ای به جای محسوس می رساند ، حتی اقرار می کرد که این خیالات دلیلی هم دارد . زندگی زنش هم تیره و تار است و با چنین زندگی هرچیز زشتی ممکن است در کله کسی وارد بشود . این دلایل محسوس معمولاً بدگمانی های او را تأمدتی به یقین تبدیل می کرد . سپس از خودش می پرسید : چه لزوم کرده کسی از زیر زمین بیرون بیاید و در این دیگی که می جوشد فرو برود ؟ — و دیگر چیزی نمی فهمید . اما همه این افکار یک جایی در اندرون او می چرخید ، مثل این بود که به وسیله این توجه دامنه داری که نسبت به کارهای پزشکان دارد این

افکار از هر اثری در کار او جداست . هرگز ندیده بود کسانی مانند آنهایی که در این جا کار می کنند به کار خود دل بدهند و بیش از یک بار در ضمن آنکه چهره‌های خسته پزشکان و دانشجویان را می دید این فکر را کرد که همه این مردان در حقیقت پولی که می گیرند در مقابل هیچ نیست !

چون آرزو مدت خدمت خود را تمام کرد به حیاط درمانگاه رفت ، لحظه‌ای در کنار پنجره داروخانه دراز کشید . سرش می چرخید ، دلش بهم می خورد و ساق پاهایش درد می کرد ، از آن دردهای درونی و عصبی خستگی‌های بسیار . دیگر به فکر چیزی نبود و چیزی نمی خواست ، به سادگی روی چمن دراز کشید ، نگاه های خود را در آسمان فرو برد ، در آنجا ابرهای با شکوهی شناور بودند و پرتو آفتاب غروب در کمال زیبایی آنها را آراسته بود و به خوابی مانند خواب مردگان فرو رفت .

در خواب دید که بازنش به دپن دکترو واسچنکو به اتاق بسیار بزرگی رفته که در آنجا صندلی هایی از چوبهای تاشو در کنار دیوارها چیده اند . همه بیمارهای درمانگاه روی صندلی ها نشسته اند . دکترو با ماترنا درست در وسط تالار رقص روسی می کنند و خودش هم ساز دستی می زند و خنده مفصل می کند زیرا که ساق پاهای بلند دکترو نمی خواهند خم بشوند و دکترو که موقر و پراز خود داری است در میان تالار دنبال ماترنا قدم برمی دارد - مانند یک مرغ سقادر با تلاق . همه بیماران هم قهقهه می زدند و روی صندلی ها به راست و چپ متمایل می شدند .

ناگهان پاسبان از در وارد می شود . با آهنگ تهدید آمیز گرفته ای فریاد

می کند :

— آها . تو ، گریشا ، تو گمان می کردی که من درست و حسابی مرده ام !  
تو این جا ساز دستی می زنی و مرا در اتاق مرده ها چپانده ای ! خیلی خوب ،  
زود باش ، بیا بامن ! بلند شو !

آرلوو به لرزه افتاد ، از عرق خیس شد ، شتابان روی پای خود بلند شد  
و روی زمین نشست ، دکتر واسچنکور و بروی او نشسته بود و با سرزنش به اومی گفت :  
— گوش کن ، مرد عزیز ، اگر روی زمین بخوابی و حتی بالاتر از آن روی  
شکمت بیفتی ، چطور کارمند بهداری عمومی هستی ، هان ؟ و اگر شکمت سرما  
بخورد ؟ می توانی همین طور درست و حسابی روی یکی از تخت های درمانگاه  
به خوابی ؛ وانگهی کسی چه می داند ، ممکن است از همین کار بمیری . عزیزم ،  
این به درد نمی خورد ، جای خواب در درمانگاه داری . پس چرا در این باب  
چیزی به تو نگفته اند ؟ اما تو سراپا عرق کرده ای و می لرزی . یک خرده بیا  
این جا ، یک چیزی به تو بدهم .

آرلوو زیر لب گفت :

— از خستگی است .

— چه بدتر . باید مراقب خود بود ، این مورد خطرناکی است و تو مردی  
هستی که با تو کار دارند .

آرلوو ساکت در سراسر دالان درمانگاه دنبال دکتر رفت . ساکت دوایی  
را در گیلاس کوچکی سرکشید ، بعد یک گیلاس کوچک دیگر سرکشید ، اخمی کرد  
و تف کرد .

— خیلی خوب ، حالا برو ، راحت بخواب . . . به امید دیدار .  
و دکتر بنا کرد با پاهای دراز و باریک خود کف دالان را به پیماید .  
آرلوو همین طور نگاه می کرد که از او دور شد و ناگهان لب خند مفصلی زد  
و بنا کرد دنبال او بدود .

— دکتر ، از شما خیلی ممنونم .

— چرا ؟

دکتر ایستاد .

— برای کارم . حالا دیگر هرچه بهتر بتوانم کار می کنم برای اینکه شما  
به پسندید . زیرا که از توجه شما خوشم می آید . . . و . . . من کسی هستم که  
با من کار دارند . . . . و روی هم رفته خیلی نسبت به شما حق شناسم !  
دکتر با دقت و تعجب بر روی کارمند در مانگاه نگاه می کرد که از خوشحالی  
به کلی دیگرگون شده بود و او هم لب خند زد .

— توجه آدم مخصوصی هستی ! با همه اینها ، تو خوب نمود می کنی . .  
راستی راستی . مشغول باش ، هرچه بهتر می توانی کار بکن ؛ برای من نیست ،  
برای بیماران است . ما باید با بیماری های مردم کشمکش بکنیم ، آنها را از  
چنگ آن نجات بدهیم — می فهمی ؟ پس سعی بکن هر کاری را که ما می خواهیم  
بکنی برای اینکه بیماری را از میان ببریم . عجالتا " ، بخواب ، خوش باش .

بزودی آرلوو روی تخت خواب خود افتاده بود و با حس گرمی گوارایی در

شکم خود در خواب بود . آنقدر از آن گفتگوی به این سادگی خود با دکتر

خوشحال بود و آن قدر مغرور .

و با این تاءسف خوابیده بود که زنش این گفتگو را نشنیده است . باید فردا آنرا برای او تعریف بکند . . . ممکن است که باور نکند ، این زن جادوگر . . . زنش وقتی که فردا صبح از خواب برخاست گفت :

— گریشا ، بیا چای بخور .

سرش را بلند کرد و زنش را نگاه کرد . به اولب خند می زد . موهایش را به دقت درست کرده بود ، با پیراهن سفید بلندش ، آنقدر پاک و پاکیزه ، آنقدر ترو تازه بود .

خوشش می آمد او را این طور ببیند و در ضمن به این فکر افتاد که مردان دیگر هم او را در درمانگاه می بینند .

با ترشروی گفت :

— کدام چای را می خواهی بگویی ؟ پهلوی من چای هست .

زن با نظر پر نوازشی به او نگاه می کرد و گفت :

— با این همه بیا با من چای بخور .

گریگوری رویش را برگرداند و به اختصار گفت خواهد آمد .

زن رفت و او روی تخت خواب سفری خوابید و به فکر فرو رفت .

— می بینید چطور شده است ! با این همه ناز مرا صدا می کند چای

بخورم . . . با وجود این روزها لاغر شده است .

دلش برای اومی سوخت و میل کرد کاری بکند که خوشش بیاید . اگر می رفت

قدری شیرینی برای چای خوردن می خرید چه می شد ؟ اما در ضمن آنکه دست

و رویش را می شست هنوز هیچ نشده این فکر از سرش رفته بود :

— برای چه این کار را بکنم ، زخم را لوس به کنم ؟ بی آن هم خوب زندگی می کند .

چای را در اتاق خیلی کوچک خوردند که خیلی روشن بود و دو پنجره داشت که روبه کشت زارها بازمی شد و روشنائی زرین آفتاب با ممدادی آنها را فرا گرفته بود . در زیر پنجره ها شبنم هنوز بر روی چمن زار می درخشید ، در دوردست در افق ، در میان بخاری مانند شیر ، اندکی پشت گلی رنگ ، شبخ درختان شاهراه دیده می شد . آسمان صاف بود ، و نسیم سبکی ، که بوی علف های نمناک زمین را می داد ، از کشت زارها می وزید .

میز در میان دو پنجره بود و سه نفر در اطراف آن نشسته بودند : گریگوری ، ماترنا و یک رفیقهاش ، زن بلند قد لاغری که سن و سالی داشت ، با چهره آبله رو و با چشمان میشی مهربان . اسمش فلیتزا تا یگور وونا بود ، شوهر نکرده بود ، دختر کارمندی بود ، نمی توانست چایی را که با آب دیگ بزرگ بیمارستان درست کرده بودند بخورد و همیشه سماور خودش را آتش می کرد . چون با صدای شکسته ای همه اینها را برای آرلوو گفته بود ، او را دعوت کرد پهلوی پنجره بنشیند برای اینکه به آزادی هوای پاک را بخورد ، بعد رفته بود .

آرلوو از زنش پرسید :

— دیروز خودت را خسته کردی ؟

ماترنا شتابان جواب داد :

— تا دلت به خواهد ، به منتهی درجه ، پاهام دیگر حس ندارند ، سر

بیچاره ام گیج می رود ، نمی فهمم چه می گویند ، اگر کمی می گذشت دراز به

دراز می افتادم ، به جان کندن ، به جان کندن ، توانستم تا آخر برسانم ،  
دم به دم دعا می کردم خدا به دادم برسد !

— و ترسیدی ؟

— از کی ؟ از ناخوش ها ؟

— ناخوش ها که چیزی نیست .

— از مرده ها ، — من می ترسم .

به طرف شوهرش خم شد و هراسان در گوشش گفت :

— می دانی — بعد از مردن تکان می خورند . . . به جان تو !

گریگوری با وضع مشکوکی لب خند زد و گفت :

— این کار را . . . از آنها دیدم — دیروز هم لازاروو پاسبان ، بعد از

مردنش هم چیزی نمانده بود یک سیلی نثار من بکند . می بینی ، من می بردمش

به اتاق مرده ها — یک مرتبه این طور شد که بازوش را بلند کرد مثل این که

می خواهد بزند . . . به زحمت فرصت کردم خودم را حفظ بکنم . . . همین طور .

کمی مطلب را کش می داد ، اما این طور پیش آمده بود ، به خودی خود ،

بر خلاف میل او .

زیرا که از این طرز چای خوردن خیلی خوشش می آمد ، در یک اتاق پاکیزه

و روشن ، دارای پنجره هایی که در فضای بی کران کشت زار خرم و آسمان کبود

باز می شد . باز چیز دیگری هم بود که از آن خوشش می آمد — نمی توانست

بگوید زنش بود یا خودش . خلاصه میل داشت خود را به بهترین وجهی نشان

بدهد ، پهلوان آن روزی باشد که شروع می شد .

— من الان در این جا طوری به کار مشغول می شوم که خود آسمان هم از آن گرم بشود ، همین ! زیرا برای این کار دلیلی دارم . اولاً " مردم این جا ، به تو می گویم ، طوری هستند که مثل آنها در روی زمین نیست !  
گفتگوش را با دکتر نقل کرد و چون دوباره مطلب رانداسته کش داد — باز در وضع روحی خود پا بر جا تر شد .

— و پس از آن ، خود کار . . . این ، عزیز کم ، یک کار حسابی است ، مثل این که کسی بگوید حالت جنگ را دارد . وبا و آدم ، باید دید کدام زورشان می رسد . این جا هوش لازم است و این که همه چیز باید مرتب باشد . وبا چیست ؟ این را باید فهمید و زود چیزی را به جانش انداخت که نتواند از عهده اش بر بیاید ! دکتر واسچنکو به من گفت : تو ، آرلوو ، تو یک آدمی هستی که به درد این کار می خوری . گفت : خودت ران باز ، مالش بده — آنرا از پاها بالا ببر تا به شکم و آنجا بایک خرده جوهری که خودم درست کرده ام با انگشت آنرا می گیرم . آنوقت کارش تمام می شود و آن مرد زندگی را از سر می گیرد و تازنده است از مامنون است ، زیرا که او را از چنگ مرگ نجات داده ایم .

و آرلوو با غروری سینه اش را پیش داد ، در حالی که با چشمان برافروخته اش به زنش نگاه می کرد .

زن با وضع خواب آلودی به او لبخند می زد ، خوشگل بود و در این موقع خیلی شبیه بود به همان گریشا که خیلی پیش از این ها ، پیش از زناشویی ، او را دیده بود . گفت :

— پیش ما هم ، در قسمت ما ، همه آنقدر پرکار و مهربانند ، خانم دکتر ،

یک زن چاق ، با عینک و پس از او دستیاران . آدم های خیلی خوبی هستند ،  
آن قدر ساده حرف می زنند و آدم همه چیز را می فهمد .

گریگوری که کمی از جنب و جوش افتاده بود پرسید :

— در این صورت ، اوضاع خوب است ، تو راضی هستی ؟

— من ؟ البته به خدا ! اما کمی فکرش را بکن ، اگر من دوازده منات بگیرم

و تو بیست تا . . . پس این می شود ماهی سی منات ، با همهء مخارج ! اما این

می شود که اگر همهء مردم همین طور تا زمستان ناخوش باشند چقدر پس انداز

می کنیم ؟ . . . از آن گذشته به یاری خدا ، ما از آن زیر زمینان بیرون می آییم .

آرلوو با لحن متفکری گفت :

— آه ، آری ، همین طور است ، این هم خودش اهمیت دارد .

و پس از سکوت مختصری ، در حالی که دست روی شانهء زنش می زد با آهنگ

نشاط انگیزی گفت :

— آه ، ما ترنا مگر آفتاب همیشه به ما روی خوش نشان نمی دهد ؟ تنها

دل و جرات را از دست نده ، همین طور پیش برو .

زن به کلی باد در آستین انداخته بود .

— به شرط آنکه توهم ، سر جاییت بایستی . . . .

— حالا دیگر ساکت باش ! هر چرمی یک دوخت می خواهد ؛ هر زندگی

یک دک و پوز .

زن آه بلندی کشید و گفت :

— خدایا ، اگر این طور پیش می آمد !

— خیلی خوب در این صورت صدایت بگیرد!

— ای گریشکا!

از هم جدا شدند با احساساتی تازه که دربارهٔ یک دیگر داشتند امیدهایشان را به جنبش آورده بود، آماده بودند تا قوه دارند کار به کنند پر دل و دلخوش بودند.

سه چهار روز گذشت، و هنوز هیچ نشده آرتوو مستحق چندین اظهار سرافرازی شده بود، بعنوان مردی که بادت و پاست و زود درک می کند و در ضمن متوجه شد که پرونین و کارکنان دیگر درمانگاه شروع کرده اند با رشک در برابرش رفتار کنند و میل دارند به او زیان برسانند. حساب کار خود را کرد و در باطن وی نیز خشم بسیاری نسبت به این پرونین جا گرفت، که صورت درشت پهنی داشت و کاملاً آماده بود با او دوستی بکند و از جان و دل با او حرف بزند. در ضمن یک نوع تلخ کامی احساس کرد که می دید همکارانش آشکارا میل دارند هرزیانی شده است به او برسانند.

در دل خود گفت:

— آه! الواطها!

اندکی دندانها را به هم فشرد و سعی کرد هیچ موردی را از دست ندهد که پنبه های دشمنانش را رشته نکند. و بر خلاف میلش فکرش متوجه زنش می شد.

— با او می توان همه چیز را گفت، بر پیشرفت های من حسد نخواهد برد و همان طور که پرونین کرده است چکمه های مرا با آسید فنیک نه خواهد

سوزاند .

هر روز کار مانند همان روز اول پر رفت و آمد و پیر جنب و جوش بود ، اما گریگوری به همان اندازه خسته نمی شد ، زیرا که هر روز نیروی خود را آرام تر به کار می برد . یاد گرفت ، بوی داروها را بشناسد و بوی اتر سولفوریک را که تا می توانست محرمانه بالذات استنشاق می کرد در درجه دیگر قرار داد ، زیرا متوجه شده بود که استنشاق اتر به همان اندازه اثر گوارا دارد که یک گیلان کوچک عرق . هنوز نشنیده دستوره های پزشکان را می فهمید ، همیشه مهربان شیرین زبان بود ، می توانست سر بیماران را گرم بکند ، پزشکان و دانشجویان بیش از پیش از او خوششان می آمد و به این ترتیب در اثر همهء تاء ثرات دسته جمعی وضع تازهء زندگی اش حالت روحی شگفت و پیر شوری در وجود او توسعه یافت . و حرصی در او پیدا شد که چنان کاری بکند که توجه همه را به وجود خود جلب کند ، همه با تعجب بسیار ناگزیر شوند شخصیت او را که تا آن اندازه در نظر او بلند بود حق او بدانند . این یک جاه طلب خاصی از جانب مردی بود که ناگهان خود را به چنین حالی دیده بود و چنان برای او تازگی داشت مثل اینکه هنوز کاملاً " مطمئن از خود نیست . می خواست آنرا به وسیلهء چیزی در نظر خود و دیگران ثابت بکند : این آن جاه طلبی بود که اندک اندک تبدیل به عطشی می شد که جسارت های کریمانه ای را به پایان برساند .

آرلوو که این تمایل وی را تحریک کرده بود هرگونه زور آزمایی خطرناک را می کرد ؛ مثلاً " به تنهائی و بی آنکه منتظر کمک رفیقان خود بشود ، بارنج بسیار ، بیمار تنومندی را از تخت خوابش به حمام می کشد ، از کثیف ترین

بیماران پرستاری می‌کرد ، مثل این بود که با یک نوع تهور تحریک آمیزی با امکان سرایت بیماری و مردگان با یک قسم سادگی که گاهی به نظر مشکوک می‌آمد روبرو می‌شود . اما همه این کارها او را دلخوش نمی‌کرد ؛ میل داشت کار بالاتر از این بکند ؛ این تمایل همیشه در اندرون وی توسعه می‌یافت ، آزارش می‌داد ، و سرانجام او را گرفتار پریشانی می‌کرد . آنوقت دل خود را پیش زنش بازمی‌کرد ، زیرا کس دیگری را نداشت که با او این کار را بکند .

یک شب پس از آنکه کشیکش تمام شد و چای خورد - زن و شوهر بیرون به کشت زارها رفتند . جای درمانگاه دور از شهر بود ، در میان یک دشت دراز سرسبز ، از یک طرف حد آن خط تیره جنگل و از طرف دیگر خط ساختمان‌های شهر بود ؛ در شمال دشت تا دور دست کشیده شده بود و از آنجا سرسبز دیده می‌شد و بافق که رنگ کبود ماتی داشت درهم می‌آمیخت ، در جنوب سرازیری تندی آنرا قطع می‌کرد که به رودخانه می‌رفت و سراسر سرازیری را شاهراهی طی می‌کرد که در آنجا درختان کهنی به فواصل مرتب کاشته بودند . آفتاب رو به غروب می‌رفت و چلیپا های کلیساهای شهر که در بلندی در بالای رنگ سبز تند باغ‌ها دیده می‌شدند ، در آسمان برق می‌زدند ، دسته دسته شعاع‌های زرین را پس می‌دادند و پرتو سرخ آفتاب غروب بر روی شیشه های آخرین خانه‌های شهر منعکس می‌شد . از جایی صدای موسیقی می‌آمد ؛ از دره که سراسر پوشیده از درختان کاج کوتاه بود بخاری آلوده به سقز بلند می‌شد ؛ جنگل همه‌عطر جان‌فزای خود را می‌دمید ، وزش ملایم و معطر نسیم نیم گرم و دلپذیری آهسته به سوی شهر روان بود و در دشت برهنه و گشاده هوا خوب بود ، ساکت و

حزن انگیز بود .

زن و شوهر آرلوو در علف زار راه می پیمودند و خاموش بودند ، بجای بوهای درمانگاه هوای صاف را با لذت استنشاق می کردند .

ماترنا آهسته از شوهرش که مشغول خیال بافی بود پرسید :

— کجا ساز می زنند ، در شهر یا در اردوگاه ؟

خوش نمی آمد او را در فکر ببیند — در این موارد به نظرش می آمد که

از او دور می شد ، مانند بیگانه ای می شد . وانگهی در این اواخر تنها توانسته بودند کمی باهم باشند و این فرصت بیش از پیش برای او گران بها بود .

گریگوری که مانند آن بود از چرت زدن باز مانده است پرسید :

— ساز ، آه ، مرده شوی این ساز را ببرد ! بهتر این بود تو گوش می کردی

من چه سازی در دل خود می زنم . . . این ، این چیز دیگری است !

پس از آن که به چشم هایش نگاه کرد پرسید :

— پس چه ؟ . . . .

— من نمی دانم چه . . . نمی توانم این را برایت بگویم . . . اگر هم می —

توانستم مگر تو می توانستی بفهمی ؟ جانم آتش گرفته است . . . هوا خورمی خواهد

تا در آنجا بتوانم به آزادی همه زور خود را به کار ببرم . — اوه ، من قوه ای .

در خود حس می کنم . . . فروکش ندارد ! اگر مثلا " پیش می آمد که این وبا

به صورت مردی در می آمد ، به صورت خود ایلیامو رومنز (۱) به او یورش

می آوردم! بیا، کشتی بگیریم تا بمیریم! تو خودت یک زور داری و من هم گریشکا آرلوو-زوری دارم - خیلی خوب ببینم کی پشت آن یکی را خم می کند؟ و من او را خفه می کنم و خودم از پای در می آیم... در بیابان چلیپایی روی قبر من می گذارند و می نویسند: "گریگوری آندره اف آرلوو... روسیه را از ونا نجات داد". دیگر چیزی لازم نیست.

حرف می زد و صورتش داغ شده بود و چشمانش می درخشید.

ماترنا در ضمن آنکه شانه را به شانه او تکیه می داد با لحن پر نوازشی زیر لب گفت:

— اوه، ای شیر دل من!

— نمی فهمی؟ من خودم را روی صد تا ساتور می اندازم... اما به شرط آنکه فایده داشته باشد! از آن فایده ای به زندگی برسد. چرا که من مردم را می بینم: دکتر واسچنکو، خوکریاکوو دانشجو - اینها کار می کنند، راستی راستی محشر می کنند. مدتهاست که می بایست مرده باشند... از خستگی. تو تصور می کنی برای پول است؟ کسی نمی تواند برای پول این طور کار بکند! خدا را شکر، دکتر چیز میزی دارد، باز هم بیشتر از این... و وقتی که آن پیرمرد آن روز ناخوش شد، واسچنکو چهار روز آژگار برای او ماند، یک دفعه هم در این مدت به خانه اش نرفت... پول در این جا دخی ندارد، دلیل آن دلسوزی اوست. برای مردم دلسوزی می کنند - و این طور برای خودشان دلسوزی ندارند... از ایشان بپرس برای که؟ برای همه مردم... برای میشکا اوسوو... جای میشکا در زندان بیگاری بود، تقریباً همه می دانند که

میشکادزدست ، شاید بد تر از آن ... از میشکا پرستاری می کنند ... و وقتی که از رخت خواب بلند می شود خوش حال می شوند ، می خندند ... و این طور من هم می خواهم این خوشحالی را داشته باشم - و از این خوشحالی ها زیاد باشد ... به اندازه ای که در وسط آن نفسم بگیرد ! ... چرا که هر وقت آنها را می بینم از خوشحالی می خندند - خاری در دلم فرومی رود . بی مقدمه بنای لاغر شدن و سوختن را می گذارم . می خواهم ! ... و چطور ؟ آه ... بر شیطان لعنت !

آرلوو حرکتی از روی نا امیدی کرد و دوباره در عالم فکر فرورفت .

ماترنا ساکت بود ، اما دلش از پریشانی می تپید ، این تحریک های شوهرش او را می ترساند ، و از این سخنان جوش و خروش پر شور تمایل های او را آشکارا حس می کرد ، که برای او نامفهوم بود ، زیرا نمی کوشید آنها را بفهمد . شوهرش برای او لازم بود ، بعنوان شوهر پیش او عزیز بود ، نه بعنوان قهرمان . به لب دره نزدیک شدند و در کنار یک دیگر نشستند ... از پایین شاخ و برگهای تاب داده درختان افرای تازه کاشته به آنها نگاه می کردند ، درته دره مه کبودرنگی از حالا پراکنده شده بود ، از آنجا بوی نمناک برگ های پوسیده و برگ های نوک تیز درخت های کاج برمی خاست . گاه گاهی باد ملایم در سراسر دره می وزید ، شاخ های افرا می جنبیدند و کاج های خیلی کوچک هم تکان می خوردند ، همه دره از زمزمه آهسته و اضطراب آمیزی پر می شد ، به نظر می آمد کسی که درختان او را بسیار دوست می دارند در دره پناه آنها و در سایه آنها خوابش برده است ، به طوری که به زحمت جرات می کردند با هم نجوی

بهکنند ، از ترس آنکه مبادا او را بیدار کنند . در شهر چراغ ها روشن می شدو از هم جدا می شد ، مثل گل های سرخی در سطح تاریک باغی . و در آسمان ستارگان افروخته می شدند . زن و شوهر آرلوو ساکت بودند — مرد با انگشتانش روی زانویش ضرب می گرفت ، زن گاه گاهی به او نگاه می کرد و آهسته آه می کشید .  
و ناگهان دست ها را به گردن او انداخت ، سرش را به سینه او تکیه داد و زیر لب گفت :

— گریشکا ، عزیزم ، جان دلم ! چقدر تو در نظر من خوب شده ای . ای پهلوان پر دل من ! مثل آن وقت ها پس از عروسی . . . با هم می مانیم . . . تو یک حرف زنده به من نمی زنی ، با من حرف می زنی ، روح را به من نشان می دهی ، کفر مرا در نمی آوری .

گریگوری به شوخی با آهنگ دلنوازی گفت :

— مگر دلت برای آن تنگ شده ؟ اگر بخواهی یک کتک جانانه ای بتومی زنم .  
زیرا که در روح خود موجی از مهربانی و دلسوزی برای زنش حس می کرد .  
بنا کرد آهسته دست روی سرش بکشد و او از این نوازش خوشش می آمد پدران بود — نوازشی برای بچه بزرگی . راستی هم که ماترنا مثل بچه بود :  
هنوز هیچ نشده روی زانویش نشسته بود و خود را روی سینه اش گلوله کرده بود ،  
مثل یک گلوله نیم گرم و ملایم .

زمزمه کرد :

— اوه ! عزیز دلم !

نفس بلندی کشید و کلماتی که برای او و برای زنش بسیار تازه بود به خودی

خود بر سر زبانش آمد :

— ببین ، بچه گربه بیچاره من ! نازنینم . . . می بینی این جور یا آن جور دوستی نزدیک تر از شوهر نیست . و تو ، همیشه سعی می کنی این طرف و آن طرف نگاه بکنی . . . اما اگر گاه گاهی آزارت می دادم — از دل واپسی بود ، ماترنا . در یک سوراخی مانده بودیم . . . روشنائی را نمی دیدیم ، مردم را تقریبا " هیچ کس را نمی شناختیم . ما از سوراخ بیرون آمدیم و چشم های من باز شد ، مثل این که برای پی بردن به زندگی من کور بودم . . . و حالامی فهمم که زن چه این جور و چه آن جور بهترین دوست در زندگی است . چرا که مردم افعی هستند ، الواطند ، برای این که درست گفته باشم . . . همیشه می خواهند باکس دیگر کثافت کاری بکنند . . . مثلا " پرونین ، واسوکوو . . . آه ، اما بروند به درک . . . اما ، ماترنا ، ساکت باش ! زود ما بالا می رویم ، از جا در نرو . می توانیم آدم های خوبی بشویم ، بنا می کنیم مثل آدم های فهمیده زندگی بکنیم . بگو ببینم ؟ ترا چه می شود ، حیوانک من ؟

زنش از خوشحالی اشک می ریخت و او جواب وی را با بوسه داد و زیر لب

گفت :

— عزیزم !

و او هم او را بوسید .

هر کدام با بوسه اشک های دیگری را پاک می کرد و طعم شور آنها را می چشید .

آرلوو مدت مدیدی حرف زد و سخنانی را گفت که برای خودش تازگی داشت .

به کلی شب شده بود . آسمان که با شکوه تمام از خوشه های بی شمار

ستارگان چراغان شده بود با دلگیری شاهانه ای به زمین نگاه می کرد و دردشت هم همه چیز آرام بود هم چنان که در آسمان بود .

\* \* \*

برای ایشان عادت شده بود چای باهم بخورند . فردای شب گفتگو در کشت زارها آرو و وارد اتاق زنش شد ، شرمسار و گرفته بود . فلیتسزاتا خسته بود ، ماترنا در اتاق تنها بود و با چهره‌ باز شوهرش را پذیرفت ، اما همان دم چهره اش در هم کشیده شد و با پریشانی از او پرسید :

— ترا چه می شود ؟ ناخوشی ؟

بخشکی جواب داد :

— نه ، هیچیم نیست .

و روی یک صندلی نشست و چای را که از پیش ریخته بودند به خود نزدیک

کرد .

ماترنا باز اصرار کرد :

— همین ، پس چت هست ؟

— نتوانسته‌ام بخوابم . همه اش در فکر بودم . . . . دیروز بنای پرچانگی

را گذاشتیم ، دلمان باهم نرم شد . . . و حالا من از خودم خجالت می کشم . .

به هیچ درد نمی خورد ، همه اینها . شما زنها در این پیش آمد ها درصدد

بر می آید بر مرد ها سوار بشوید . . . اما . . . من به فکر این نیستم — تو

نمی توانی این کار را بکنی . . . تو دست و پای مرا توی پوست گردو نخواهی

گذاشت و من سر فرود نمی آورم . . . این را بدان .

همه اینها را با آهنگ بسیار آمانه ای گفت ، اما بی آنکه به زنش نگاه بکند . در تمام این مدت ماترنا چشم هایش را از صورت او برنداشته بود و لب هایش به شکل عجیبی به هم فشرده شد . آهسته از او پرسید :

— خیلی خوب ، مگر تو پشیمانی که دیروز به من نزدیک شده ای ؟ آیا پشیمانی که مرادوست داشته ای و نوازش کرده ای ؟ آیا این طورست ! از شنیدن این حرف ها زخمی می شوم . . . . خیلی سخت است ، با این حرف ها جگر مرا لخت لخت می کنی . چه چیز لازم داری ؟ آیا با من که هستی کسل می شوی ؟ . . . . از من خوشتر نمی آید ، یا چیز دیگریست ؟

با وضع تردید آمیزی به او نگاه می کرد و تلخ کامی و تحریک از آهنگ صدای او برمی آمد .

گریگوری به شرمساری گفت :

— نه — من روی همرفته می گویم . . . ما با هم در یک سوراخی زندگی می کردیم . . . تو خوب می دانی این زندگی چه بود ! تنها فکر آن دلم را به درد می آورد . ببین ، حالا ما خودمان را بلند کردیم . . . و از یک چیزی ترس داریم . همه چیز آنقدر زود تغییر کرده . . . من برای خودم مثل یک غریبه هستم و تو طوری هستی که مثل این است کس دیگری بوده ای . همه اینها چیست ؟ بعد از این چه می شود ؟

ماترنا با لحن جدی گفت :

— هرچه خدا بخواهد ، گریشکا — تنها تو پشیمان نباش از آنکه دیروز

مهربان بوده ای .

گریگوری که هم چنان شرمسار بود آهی کشید و درحرف او دوید :

— خوب ، این را بگذار — می بینی ، گمان می کنم نمی توانیم کاری بکنیم

زندگی گذشته ما چندان گل نکرده بود ، و زندگی حالا هم با روح من سازگار

نیست . و هرچند که من مشروب نخورم ، ترا کتک زنم ، فحش ندهم . . .

ماترنا بنا کرد خنده تشنج آمیزی بکند و گفت :

— برای این است که حالا فرصت نداری به همه این کارها برسی .

آرلوو لب خندی زد و گفت :

— همیشه فرصت پیدا می کردم مست بکنم — این برای من چیزی نیست . .

این است که تعجب دارد ! از آن گذشته ، رویهمرفته . . . نمی دانم . . . مثل

این است که خجالت می کشم . . . یا از چیزی می ترسم .

سرش را تکان داد و به فکر فرو رفت .

ماترنا با لب خندی که به دشواری زد گفت :

— خدا می داند ترا چه می شود — زندگی در این جا خوب است ، هرچند

که این جا کار زیاد هست ؛ همه پزشکان دوستت دارند ، خوش رفتاری می کنی

من هیچ نمی فهمم ، این است که تو خیلی دل واپسی .

— درست است ، دل واپسم . . . بین دیشب فکر می کردم : پترایوانوویچ

می گفت : همه مردم باهم مساوی اند ؛ و من مگر آدمی مثل همه مردم نیستم ؟

با همه این دکتر واسچنکو یک کمی بهتر از من است ، و پترایوانوویچ هم بهتر

است و خیلی از دیگران . . . پس آنها با من مساوی نیستند . . . و من با آنها

مساوی نیستم ، این را حس می کنم . آنها میشکا اوسوو را معالجه کردند و از

آن خوشحالند . . . من این را نمی فهمم . و روی همرفته اگر کسی معالجه شده است چرا باید خوشحال شد ؟ زندگی او بدتر از یک تشنج وباست ، اگر باید راستش را گفت ! آنها هم این را می دانند و خوشحال می شوند ؛ و من هم دلم می خواست مثل آنها خوشحال بشوم اما نمی توانم . . . زیرا که . . . پس از چه باید خوشحال شد ؟

ماترنا اعتراض کرد :

آنها ، دلسوز مردمند - قدرت خدا ، تا چه اندازه دلسوزی دارند ! در قسمت ما هم . . . همین که ناخوشی شروع می کند حالش بهتر بشود ، آن وقت ، خدایا ، چه پیش آمدی می کند ! و آن ، آن بیچاره ای که می خواهد بیرون برود ، آن وقت ، به او دستورهایی می دهند ، دوا می دهند و پول می دهند . . . حتی چشم من پر از اشک می شود ، بی آنکه بخواهم . . . این ها مردمان خوبی هستند ، دل رحم اند !

- ببین ، توهم می گویی اشک . . . اما من حس تعجب دارم . . . نه چیزی

بالا تر از آن .

آرلوو شانه ها را حرکت داد و دست به سر خود کشید ، خیره خیره به

زنش نگاه کرد .

معلوم نیست زن این فصاحت را از کجا بدست آورد ، و سعی کرد برای

شوهرش ثابت بکند که مردم کاملاً " سزاوار دلسوزی اند . کمر خود را به طرف او

خم کرد ، بروی او نگاه می کرد ، با چشمان نوازشگری و مدت درازی درباره

مردم و بار زندگی با او سخن راند . او به زنش نگاه می کرد و پیش خود فکر

می کرد :

— ببینید چطور حرف می زند ! این حرفها را از کجا در می آورد ؟

— اما تو هم رحم داری— می گویی اگر زورم می رسید و یا را خفه می کردم !

و برای چه ؟ مگر مزاحم کیست ؟ مزاحم مردم است ، نه مزاحم تو ؛ از وقتی که

سرو کله اش پیدا شده ، روی همرفته زندگی برای تو آسان تر شده است .

آرلوو بی مقدمه قهقهه خندید .

— اما این درست است ! راستی راستی آسان تر شده است ! آه ، این را

ببینید ، مردم می میرند و من حالم بهتر است ، هان ! ... این هم یک جور

زندگی است . الله اکبر !

برخاست و خنده کنان رفت کشیک خود را تحویل بگیرد . هنگامی که از

دالان می گذشت ، ناگهان متاء سف شد که هیچ کس به جز او حرف های ماترنارا

نشنیده است . برای اینکه راست و حسابی خوب حرف می زند ! زن ساده ایست ،

راست است و با این همه چیزی می فهمد ! و یک خوشی در خود احساس کرد ،

در برابر خرخرها و ناله های بیماران در تالار پیش رفت .

روز به روز دامنهء احساساتش وسیع تر می شد ، و در ضمن بر احتیاج حرف

زدنش افزوده می شد — حتما " نمی توانست هرچه را در دل او هست از سر تا

ته نقل به کند ، زیرا بیشتر احساسات و افکارش برای او هم بیان کردنی نبود .

رشکی که دلش را به درد می آورد در اندرون او توسعه می یافت ؛ چرا نمی تواند

برای خاطر مردم خوش حال بشود ؟

سپس این تمایل در دل او شعله ور می شد که کار برجسته ای بکند و همهء

مردم را خیره کند . حس می کرد که وظیفهٔ او در درمانگاه می توان گفت او را در وضعی قرار می داد که رابطه باشد : پزشکان و دانشجویان بالاتر از او بودند ، کارکنان پایین تر از او - پس خودش چیست ؟ و آن وقت یک احساس تنهائی بر او چیره می شد ؛ به نظری می آمد که سر نوشت با او بازی می کند ، بیک ورزش او را از جایش کنده و مانند پر مرغی به هوا برده است . بنای شکوه را می گذاشت و پیش زنش می رفت . گاهی نمی خواست آنجا برود ، می پنداشت که خوشرویی های با او ، وی را در چشمان خودش سر شکسته می کند ، با وجود این می رفت . وقتی که می رسید ، ترشروی بود و یک حالت روحی داشت که بیشتر مشکوک بود ، گاهی بد خلق بود ، اما تقریباً " همیشه با نوازش و آرام پیش او می رفت ، پیش می آمد که زنش کلمات مخصوص به خود در اختیار او داشت ! این کلمات چندان زیاد نبود ، ساده بود ، اما همیشه احساسات فراوان در آنها بود و با تعجب بی برد که ماترنا بیش از پیش در زندگی او مقام مهمی دارد ، بیشتر چنین پیش می آمد که در فکر او باشد و با دل باز با او حرف بزند .

زن هم از طرف خود مقصود او را خوب می فهمید و به هر وسیله می کوشید نفوذ روز افزون خود را توسعه بدهد . زندگی پر جنب و جوش و پرکار در درمانگاه بر حس ارزش او افزود - بی آنکه ماترنا آنرا بفهمد این پیش آمد کرد . زنش فکر نمی کرد ، دلیل نمی آورد ، اما زندگی گذشته اش را در آن زیرزمین به یاد داشت ، در آن محیط محدود پرستاری از شوهر و رسیدگی به کارخانه ، و بی اراده گذشته را با حال کنونی می سنجید ، و پرده های تاریک زندگی در زیر زمین اندک اندک دور می شد ، همیشه دورتر و دورتر می شد . روءسای درمانگاه

به واسطهٔ زود فهمی و استعدادش برای کارش دوستش می‌داشتند ، همه به ملایمت با او رفتار می‌کردند ، او را انسان کاملی می‌دانستند و همهٔ این چیزها برایش تازگی داشت ، او را به هیجان می‌آورد . . .

یک دفعه در ضمن کشیک شبانه خانم دکتر چاق شروع کرده بود در بارهٔ زندگی‌اش از او سوءال بکند و ماترنا زندگی خود را صادقانه و با خوشرویی برایش حکایت کرد ، اما ناگهان ساکت شد و لب خند زد .

خانم دکتر پرسید :

— چرا می‌خندی ؟

— همین طور ، . . . راستی راستی زندگی من بد بود . . . آیا می‌توانید باور به‌کنید ، خانم مهربانم ، من از آن سر در نمی‌بردم . . . همین طور ، تا این ساعت نمی‌فهمیدم زندگی من تا چه اندازه بد بوده است !

پس از این یادآوری از گذشته ، حس عجیبی در روح خانم آرلوود در بارهٔ شوهرش به وجود آمد — عشق کور کورانۀ زنانه ، اما شروع کرده بود چنین به نظرش بیاید که شوهرش به او بدهکار است . گاهی ، در ضمن گفتگو با او ، وضع پشتیبانی به خود می‌داد ، زیرا که اغلب شوهرش با گفتگوهای مضطربانهٔ خود او را به دلسوزی وا می‌داشت . اما با این همه گاهی در بارهٔ امکان زندگی آرام و بی‌نگرانی با شوهرش شکی در دل او راه می‌یافت ، هر چند که معمولاً هنوز هیچ نشده گمان می‌کرد گریگوری عاقل بشود و نگرانی از وجود او رخت ببندد .

به حکم تقدیرزن و شوهر می‌بایست به یکدیگر نزدیک بشوند — و چون هر

دوجوان و کارآمد و پرزور بودند — می بایست یک زندگی تنگدستی نیم‌راضی را شروع به کنند ، در مقابل یک زندگی گردآلود تهی دستی ، که سراسر آن گرفتار دویدن دنبال پول باشد ؛ اما آنچه گریشکا آنرا دل واپسی در دل خود نام گذاشته بود ایشان را از این سرانجام نجات داد ، شوهر طبعاً " با زندگی روزمره و تاریک سازگار نبود .

\* \* \*

صبح یک روز غمناک ماه سپتامبر ، یک بارکش وارد حیاط درمانگاه شد و پرونین پسر بچه کوچکی را از آن بیرون آورد که سرا پایش آلوده به رنگ و روغن بود ، بسیار لاغر ، زرد شده ، که به زحمت نفس می‌کشید .  
سورچی در برابر پرسشی که از او کردند که این ناخوش از کجا می‌آید ؟  
گفت :

— بازهم از خانه پتونیکوو در کوچه نم دار .

آرلوو با لحن حزن انگیزی فریاد کرد :

— سهره (۱) ! آه خدایا ! سهره ! مرا می‌شناسی ؟

سهره با کوشش بسیار گفت :

— من . . . من می‌شناسم .

روی تخت روان خوابیده بود و با تاء نی‌زیر چشمی به آرلوو نگاه کرد که

پشت سر او راه می‌رفت و به روی او خم شده بود .

آرلوو پرسید :

— بگو ببینم ، تو ... مرغک خوش خوان چطور خودت را به این روز انداختی ؟

از دیدن این پسر بچه ای که درد شکنجه اش می داد تاءثر مخصوصی داشت. چرا این پسرک — ؟ این سؤال خلاصه ای از تاءثرات او بود و با وضع حزن انگیزی سرش را تکان داد .

سهره خاموش بود و شانه هایش را به هم می فشرد .

وقتی که او را روی تخت سفری خواباندند و بناکردند ژنده های او را که به هر رنگی در آمده بود از تنش در بیاورند گفت :

— سردم هست .

آرلوو گفت :

— یک خرده صبرکن ، همین الان فوراً " ترا توی آب گرم می بریم — و ترا معالجه می کنیم !

سهره سر کوچک بیچاره اش را جنباند و بناکرد زمزمه بکند :

— تو مرا معالجه نمی کنی ... عمو گریگوری کوچولو ... بیا نزدیک ...

گوشت را بیار . سازدستی را من کش رفتم ... توی انبار چوبهاست ... از وقتی که آنرا دزدیده ام ، پریروز دفعه اول به آن دست زدم . اوه ! چقدر قشنگ

است — .. من قایمش کرده ام ... و دلم آنجا درد گرفت ... همین طور ...

پس برای گناهی است که کرده ام ... آنرا به دیوار زیر پله کان آویزان کرده ام

و چوب را طوری گذاشته ام که آنرا قایم بکنم ... همین طور ... عمو گریگوری

تو آن را پس بده . . . ساز زن یک خواهری داشت . . . آنرا خواسته بود . پس بده !

ناله ای کرد و در حال تشنج تکانی خورد .

هر کاری که توانستند کردند ، اما آن پیکر کوچک لاغر از پا درآمد ، چندان دلبستگی به زندگی نداشت و اول شب ، آرلوو آنرا با نعش کش به اتاق مردگان برد ، او را می برد و یک نوع توهینی حس می کرد .

در اطاق مردگان آرلوو سعی کرد بدن سهره را راست بکند ، اما نتوانست . آرلوو درمانده ، ساکت از آنجا رفت و شب آن پسر بچه بازیگوش را با خود می برد که آن بیماری هراس انگیز وی را دگرگون کرده بود .

پی بردن به سستی و ناتوانی خود در برابر مرگ که نمی توانست معنی آنرا بفهمد وی را متاءثر کرده بود . برای پرستاری سهره چه رنجی برده بود ، پزشکان با چه شوری به کارش رسیده بودند . . . . پسرک مرده بود ! این دل آزار بود .

اینک او ، آرلوو ، ممکن است روزی گرفتار بشود و حلقش را بفشارند . . . و این دیگر تمام خواهد شد . . . احساس ترس کرد و با این احساس حس تنهایی بر وجود او مسلط شد . اگر می توانست در این زمینه با مرد هوشیاری گفتگو بکند ! بیش

از یک بار کوشیده بود گفتگوی درازی را با یکی از این دانشجویان آغاز کند ، اما هیچ کس برای فلسفه بافی فرصت نداشت و کوشش های گریگوری به جایی نرسیده بود . می بایست پیش زنش برود و با او گفتگو بکند . و با سیمای گرفته و محزون پیش او رفت .

زن تازه کشیک خود را تمام کرده بود و در یک گوشه اطاق خود را می شست ،

اما سماور از حالا روی میز بود و هوا را از بخار و صغیر پر می کرد .  
 گریگوری بی آنکه چیزی بگوید روی صندلی نشست و شانه های پر گوشت  
 برهنه زنش را نگاه کرد . سماور می جوشید ، آب می جست و ترشح می کرد ،  
 ماترنا خودنمایی می کرد ، خدمت گزاران تند و تند به این طرف و آن طرف  
 دالان می دویدند و گریگوری سعی می کرد از صدای پایشان حدس بزند که چه  
 رو می دهد .

ناگهان تصور کرد که شانه های ماترنا به همان سردی و پوشیده از همان عرق  
 چسبنده سهره است ، وقتی که او با تشنج روی تخت خواب سفری دور خود  
 می پیچید . لرزید و با صدای گرفته ای گفت :

— سنکا مرد ...

ماترنا به عنوان دعا گفت :

— مرد ! خدا آن کسی را که در برابرش حاضر می شود بیامزد .

و پس از آن بنا کرد صابونی را که وارد دهانش شده بود با خشم تف  
 بکند گریگوری ناله کنان گفت :

— خیلی حیقم می آید .

— خیلی شریر بود .

— مرد و همه حرف ها زده شد ! دیگر این به تو مربوط نیست که چطور

بود ... این که مرده است ... حیف است . زرنگ بود ، دست و پا داشت ...

ساز دستی ... هان ! پسرک زبرو زرنگی بود ... گاهی من نگاهش می کردم و

پیش خودم می گفتم : اگر او را پیش خودمان می آوردیم ، مثل این که بگویند

برای خانه شاگردی ... یتیم است ... عادت می کرد و برای ما جای پسری  
 رامی گرفت ... زیرا که ، همین طور ، ما بچه نداریم ... نه ... تو این قدر  
 تن و توشه داری ، نمی زایی ... یک دفعه زاییدی ، دیگر تمام شد . آه ، برو!  
 اگرما از این بچه های پر سرو صدا پیدا می کردیم ، کسی چه می داند ، شاید  
 زندگی تا این اندازه برای ما دردسرنداشت . و همین طور ، حالا ، زنده بمان ،  
 کار بکن ! و برای چه ؟ برای خوراک من و تو . و خوراک ما برای چه خوب است ؟  
 برای کار کردن ... بیخود دور خودمان چرخ می زنیم ... و اگر بچه ای می بود ...  
 این طور دیگری می شد . آری ...

سررا کاملاً "خم کرده بود و با لحن حزن و نارضایی این رامی گفت . ماترنا  
 روبروی او ایستاده بود و گوش می داد و تدریجاً "رنگ خود را می باخت .  
 — من چاق و چله ام ، تو هم چاق و چله ای و بچه ای در کار نیست ...  
 این دیگر چیست ؟ چرا ؟ آه آری ! ... بنای فکر کردن را می گذاریم و ...  
 بنای مشروب خوردن را می گذاریم ...  
 ماترنا با صدای بلند و مصمم گفت :

— دروغ می گویی — دروغ می گویی ! در صد بر نیا این حرفهای بی غیرتها  
 را با من بزنی ... می شنوی ؟ در صد بر نیا ! تو مشروب می خوری ... همین طوری ،  
 برای وقت گذراندن ، برای این که نمی توانی جلو خودت را بگیری و بچه نیاوردن  
 من ربطی به این کار ندارد ! تو دروغ می گویی ، گریشکا !

گریگوری گیج شده بود . دوباره تکیه به پشت صندلی داد ، زنش را نگاه  
 کرد و او را شناخت . هرگز بیش از این او را تا این اندازه خشمگین ندیده بود ،

هرگز با چشمانی که تا این اندازه بی رحمانه خشمگین باشند به او نگاه نکرده بود و با چنین حرارتی حرف نزده بود .

گریگوری نشیمن صندلی را در دستهای خود می فشرد و با لحن تحریک-

آمیزی گفت :

- بیا ببینم ، بیا؟ - بیا ، باز قدری حرف بزن .

- آری حرف می زنم ! نمی خواستم این را بگویم ، اما نمی توانم تحمل

این سرزنش را از طرف تو بکنم . من بچه برای تو نمی آورم ؟ و برای تو نخواهم

آورد ! دیگر نمی توانم ... نمی زایم ...

صدای گریه اش در میان فریادش بلند شد .

شوهر برای جلوگیری گفت :

- سرو صدا نکن !

- چرا من بچه دار نمی شوم ، هان ؟ خوب کمی یادت بیاید ، گریشکا

چقدر مرا کتک زدی ؟ چند لگد به پهلوهایم زدی ؟ ... یک کمی فکر کن

چقدر تو مرا اذیت کردی ، آزار رساندی ؟ آیا تنها این را می دانی وقتی که

با من بد رفتاری کردی چقدر خون از من رفته بود ؟ پیراهنم گاهی تاگردن

خیس می شد . برای این است که من نمی زایم ، شوهر عزیز ! هان ! چطور

می توانی بعد از این به من سرکوفت بزنی ؟ چطور از این ریخت منحوس خود

خجالت نمی کشی بمن نگاه کن ... پس تو آدم کشی ! می فهمی ؟ آدم کش؟

تو می کشی ، خودت به سرو مغز بچه های کوچکت می زدی ! و حالا به من

سرکوفت میزنی که نمی توانم بزایم ... تحمل همه اینها را از تو می کردم ،

همه اینها را به تو می بخشیدم - حرف های مثل این را هرگز به تو نمی بخشم .  
 دردم مردن هم به یادم خواهد آمد . آیا راستی راستی نمی فهمی که تقصیر  
 تو است که مرا خرد و خمیر کرده ای ؟ مگر من مثل زنهای دیگر نیستم - مگر من  
 بچه دلم نمی خواهد ! تو گمان می کنی دلم نمی خواهد ؟ آه ! چقدر شبها  
 بی خوابی کشیدم ، از خدای بزرگوار التماس می کردم که بچه را در شکم من از  
 شرتو آدم کش نگاه بدارد - اگر بچه کس دیگری را می دیدم . . . از تلخ کامی  
 و دلسوزی برای خودم جانم به دردمی رفت . . . ای خدای آسمان ، چه می شد  
 مال من می بود ! . . . همین سنکارا محرمانه نوازش می کردم . . . خدایا حالا  
 چه هستم ؟ نازا . . . .

شروع کرده بود نفسش تنگ بشود . کلمات بی ربط و بی معنی از دهانش  
 بیرون می پرید .

همه چهره اش پر از لکه شده بود ، می لرزید و به گردنش چنگ می کشد ،  
 زیرا که گریه گلوش را گرفته بود . گریگوری که صندلی را محکم گرفته بود ، با  
 رنگ پریده و سرافکنده ، روبرویش نشسته بود ، با چشمان خیره خود به این  
 زنی نگاه می کرد که دیگر او را نمی شناخت و از او می ترسید . . . می ترسید بپرد  
 حلقومش را بگیرد و او را خفه بکند . چشمان هراس انگیز او که از خشم و کینه  
 برق می زد ، درست همین را به او وعده می داد . در این موقع او دو برابروی  
 زور داشت ، او حس می کرد و می ترسید ! نمی توانست برخیزد و او را کتک  
 بزند ، اگر نفهمیده بود که کس دیگری شده است این کار را می کرد ، مثل این  
 بود که زور فوق العاده ای در خود جمع کرده است .

—گريشکا ، تو جانم رابه لب آوردی ! تقصير تو در حق من خیلی زياد است ! من تحمل می کردم ، ساکت می ماندم . . . دوستت دارم ، دليلش اين است . . . اما نمی توانم تحمل سرکوفت ترا بکنم ! ديگر جان ندارم . . . ای شوهر نازنين ! خدا برای اين حرف هايت ترا سه دفعه لعنت بکند . . .

گريشکا دندانهايش را نشان داد و فریاد کرد :

— ساکت شو !

— آه ، شماها ، ديگر رسوايي بس است . فراموش کرده ايد کجا هستيد ؟  
شیطان های لعنتی !

غباری چشم های گريگوری را گرفته بود ، تشخيص نداد در آستانه در کيست وبا صدای بمی حرف می زند ؛ فحش های رکيک داد ، آن مرد را از پهلو در عقب راند و دوان دوان رفت به کشت زارها .

وما تر ناپس از آنکه لحظه ای درميان اتاق ماند ، مثل آدم کوری دست هايش را جلو برد ، با قدم لرزان نزديک تخت خواب سفری شد و با ناله ای خود را روی آن انداخت .

شب فرارسیده بود و از همان وقت ماه زران دود از بالای آسمان از میان ابرهای کبود پر رنگ پاره پاره ، نگاهی با کنجاوی از پنجره به داخل اتاق می کرد ، کف اتاق را سایه انداخته بود .

بزودی بر روی یکی از پنجره ها و ديوار درمناگاه باران ريز و پريپشتی صدای يک نواختی توليد کرد ، پيشرو باران های پی در پی پایيز غم انگيز .  
بود که آدم را کسل می کند .

لنگر ساعت دیواری منظمًا " دقیقه‌ها را نشان می‌داد ، قطره‌های خستگی ناپذیر باران به شیشه‌ها می‌خورد ، ساعت یکی پس از دیگری می‌گذشت و باران همچنان می‌بارید ، در ضمن آنکه زن همان طور روی تخت خوابیده بود و با چشمان پراز تشنج به سقف نگاه می‌کرد . چهره‌اش گرفته بود ، پراز خشونت بود ، گونه‌هایش بر جسته شده بود و ترس و اضطراب در چشمانش برق می‌زد و باران هم چنان بر روی دیوارها و شیشه‌ها صدا می‌کرد ، مانند آن بود که با اصرار چیزی را که خسته‌کننده و یک‌نواخت بود زمزمه می‌کند ، مانند آنکه اراده دارد کسی را قانع بکند ، اما برای رسیدن به این مقصود فاقد آن نفس صادقانه و پراز ایمان است .

باران هنوز می‌بارید که آسمان وعده‌ء روزی را که هوا بد باشد داد ، پوشیده از رنگی شد که مقدمه‌ء شفق در این مورد است ، شبیه به رنگ کاردی که آنرا زیاد به کار برده‌اند و درخشندگی صیقل خود را از دست داده است . و ماترنا هنوز نتوانسته بود به خواب رود . در میان صدای یک‌نواخت باران سؤال اضطراب‌انگیزی به یادش می‌آمد که او را هراسان می‌کرد :

— حالا چه پیش خواهد آمد ؟ حالا چه پیش خواهد آمد ؟

آن زن می‌ترسید به خود پاسخ بدهد ، هر چند که در هر دم آن پاسخ به شکل رؤ‌ء یایی در برابرش موج می‌زد : شوهرش مست و جانوری‌درنده بود. اما برایش دشوار بود از تصور یک زندگی آرام و پراز مهر و مودت خود را جدا کند و احساسی را که تهدید آمیز بود از خود می‌راند . و مانند پرتو برق وجدانش به او می‌گفت که اگر این آمد بکند — اگر گریگوری بنای مشروب خواری را بگذارد

نمی‌تواند با او زندگی بکند . دیده بود که کس دیگری شده ، خودش هم کس دیگری شده بود و زندگی گذشته وحشت و نفرت را در وجودش بر می‌انگیخت . این احساسات تازگی داشت ، تا آن وقت به آن پی نبرده بود . اما او زن بود و سرانجام در مشاخره با شوهرش تقصیر را متوجه خود کرد .

— و چطور این پیش‌آمد کرده است ؟ آوه ! خدای من ! ...

باز یک ساعت طولانی دیگر در این افکار متضاد و جان آزار گذشت . روز شد . مه دشت را فرا گرفت و در میان تاریکی خاکستری رنگ آسمان دیده نشد .

— آرلوا ! بیایید سرکار ...

خواهی نخواهی این دعوتی را که از پشت در اتاقش کرده بودند اجابت کرد ، با تاء نی از تخت خواب برخاست ، شتابان دست و روی خود را شست و به درمانگاه رفت . سستی حرکاتش و چهره گرفته او با چشمان کم نور باعث تعجب همه شد .

خانم دکتر پرسید :

— آرلوا ! به نظر می‌آید ناراحت هستید ؟

— چیزی نیست .

— اما بی‌رودربایستی بگویید ؛ خوب می‌توان کس دیگر را جای شما

گذاشت ...

ماترنا خجل شد ، در برابر این موجود مهربان ، که در ضمن نسبت به او بیگانه بود ، نمی‌خواست درد دل خود را بروز بدهد . و در ضمن آنکه با

مشقت بسیار بازمانده همت خود را از اعماق روح خود بیرون کشید ، لب خند زنان به خانم دکتر گفت :

— چیزی نیست ! کمی با شوهرم حرفم شد ... می گذرد ... دفعه اول نیست .

خانم دکتر که از زندگی او خبر داشت آهی کشید و گفت :

— زن بیچاره !

ماترنا دلش می خواست در برابر او به خاک بی افتد ، سرش را در زانوهای او فرو ببرد و با صدای بلند گریه بکند ... اما جلو خود را گرفت ، لبهایش را سخت به هم فشرد ، سپس دست به گلویش کشید ، مانند آنکه می خواهد گریه ای را که برای سر دادن آماده است مانع بشود .

کشیکش که تمام شد به اتاقش رفت و پیش از هر کاری از پنجره نگاه کرد . بارکش از میان کشت زارها نزدیک درمانگاه می آمد — بی شک بیماری را می آوردند از ابرهای خاکستری رنگ باران ریزی می بارید . دیگر آنجا چیزی نبود ، ماترنا از جلو پنجره به عقب رفت و پس از آه دردناکی بر سر میز نشست ، این سوال فکرش را مشغول کرده بود :

— حالا چه پیش خواهد آمد ؟

و با هر کلمه دلش می تپید .

مدت مدیدی همچنان نشسته بود ، با حالتی در میان خواب و بیداری سنگینی تنها بود ؛ به شنیدن هر صدای پایی در دالان به خود می لرزید ، از صندلی برمی خاست ، به در نگاه می کرد ...

اما وقتی که سرانجام این در باز شد و گریگوری وارد شد ، دیگر نلرزید و بر نخاست زیرا که احساسی در او پدید آمد مانند آنکه ابرهای پاییز از آسمان جدا شده اند ، ناگهان روی او افتاده اند و همه فشار خود را به او می دهند . و گریگوری در آستانه در ایستاد ، کاسکت خیس خورده خود را روی زمین انداخت و به شدت پاهای خود را به زمین کوبید ، نزد زنش رفت . آب از سرا پایش می ریخت . چهره اش سرخ شده بود ، چشمانش تار شده بود و لب هایش از هم باز شده و لب خند دامنه دار بی موردی بر آن هانقش بسته بود . پیش می رفت و ماترنا صدای آب را می شنید که در چکمه هایش غلغل می زد . قابل ترحم بود و زن او را این چنین تصور نکرده بود .

آهسته گفت :

— خوب شد آمدی !

گریگوری ابلهانه سرش را تکان داد و از او پرسید :

— می خواهی پیش پای تو روی خاک بیفتم ؟

زن ساکت بود .

— نمی خواهی ؟ خوب ، اختیار با خودتوست . . . و من در تمام این

مدت فکر کرده ام : در برابر تو تقصیر دارم یا نه ؟ نتیجه این شده که تقصیر

دارم . همین طور ، آن وقت گفتم : می خواهی پیش پای تو روی خاک بیفتم ؟

زن ساکت بود ، بوی عرق را که از دهان او می آمد می شنید و یک حس

دردناکی جانش را آزار می داد .

گریگوری صدا را بلند تر کرد و گفت :

— آنچه به تو می گویم همین است — ادا و اصول درنیار! در ضمن آنکه

من آرامم این را غنیمت بدان — خوب ، مرا می بخشی ؟

ماترنا آهی کشید و گفت :

— تومستی — بهتر این است بروی بخوابی .

دروغ می گویی ، مست نیستم ، اما خسته ام . همه اش راه رفته ام و فکر

کرده ام ... آری ، پیرزن ، خیلی فکر کرده ام ... و توهم مواظب باش ! ...

در ضمن آنکه لب خند بی موردی می زد با انگشت او را تهدید کرد .

— چه خبر شده که خفه شده ای ؟

— نمی توانم با تو حرف بزنم .

— نمی توانی ؟ چرا ؟

ناگهان سراپا آتش گرفت و صدایش واضح تر شد .

— دیروز تو این جا به سر من داد کشیدی ، بامن دعوا کردی ... خیلی

خوب ، حالا منم که آمده ام از تو عذر بخواهم . خوب بفهم !

این را با وضع بسیار وخیمی گفت ، لب هایش می لرزید و سوراخ های

بینی اش ورم کرده بود . ماترنا می دانست که معنی آن چیست و در برابرش

زندگی گذشته با تصاویر بسیار روشن زنده شد ، آن زیر زمین ، مشاجره های

روزشنبه ، منتهای دلگیری و زندگی در هوای گرفته .

به خشونت گفت :

— خوب می فهمم ! درست می بینم ... تو می خواهی دوباره یک جانور

درنده بشوی ... خوب . مشغول شو !

— اگر جانور درنده بشوم این کار مرا نمی‌سازد . . . گفتم : مرا می‌بخشی  
 پانه ؟ در فکر چه هستی ؟ مگر من احتیاج دارم تو مرا ببخشی ؟ خیلی خوب  
 از این کار می‌گذرم . . . با همه این‌ها می‌خواهم مرا ببخشی — فهمیدی ؟

زن در ضمن آنکه رو از او بر می‌گرداند با اضطراب گفت :

— گریگوری ، مرا راحت بگذار !

گریشکا که با شرارت می‌خندید گفت :

— بروم ؟ — بروم ، برای این که تو آسوده باشی ، آه ، این کار ، نه !

و این ؛ آیا تو این را می‌دانی ؟

شانه‌اش را گرفت ، با خشونت او را به طرف خود کشید و کاردی را نزدیک

صورتش کرد — یک قطعه آهن زنگ‌زده ، کوتاه ، کلفت و تیز .

— هان ؟

ماترنا با آه سوزانی گفت :

— آه ، اگر هم سر مرا ببری .

و خود را از فشا راو بیرون آورد ، دوباره رو از او برگرداند .

آن وقت او هم از او دور شد این کلمات در او اثر نکرد بلکه لحن آنها

اثر کرد . این کلمات را از دهان او شنیده بود ، بیش از یک دفعه شنیده بود

ولی این طور — هرگز آنها را به زبان نیاورده بود . و این که از کارد نترسید

و رو از او برگرداند ، بر حیرت و سرگردانی او افزود . چند ثانیه پیش از آن

برای او آسان بود ضربتی به او برساند ، اما اکنون دیگر نمی‌توانست و نمی‌خواست .

از بی‌اعتنایی او در مقابل آن تهدید تقریباً " ترسید ، کارد را روی میز انداخت

و باخشم فراوانی از زنش پرسید :

— ای ابلیس . دیگر چه می خواهی ؟

ماترنا که نفسش در نمی آمد گفت .

— هیچ چیز لازم ندارم . نه ، هیچ چیز — خیلی خوب توهم ؟ تو برای

کشتن آمده بودی ، پس بکش .

گریگوری نگاهی به او کرد و ساکت شد ، نمی دانست حالا چه باید بکند و

هیچ چیز روشنی در میان احساسات بهم پیچیده خود نمی دید . با عزم خیلی

راسخ آمده بود زنش را مغلوب بکند . دیروز در ضمن مشاجره ، زن خود را نیرومندتر

نشان داده بود ، این را حس می کرد و این او را در برابر چشمان خود حقیر نشان

می داد . حتما " می بایست که آن زن فرمانبردار او بشود ، نمی فهمید برای چه ،

اما درست می دانست که این کار لازم است . طبیعت پر حرارتی داشت ، در

این بیست و چهار ساعت گذشته بسیار چیزها حس کرده و فکر بسیار کرده بود

آن مردی که افکار تاریک داشت — نتوانسته بود در میان هجوم احساساتی که

زنش در نتیجه اتهام بجا که سپس با جسارت بیان کرده و در وجود او فراهم

ساخته بود تکلیف خود را بداند . می دانست که این انقلابی به زیان او بوده

است و کاردی آورده بود که ماترنا را بترساند ، اگر با این حالت تسلیم در

برابر اراده <sup>۶</sup> وی که او را فرمان بردار خود بکند از خود دفاع نکرده بود او را

کشته بود . اما اینک او بی وسیله دفاع در برابر اوست ، اضطراب او را از پا در

آورده و با این همه نیرومند تر از اوست . این اسباب سر شکستگی بود و سر شکستگی

به وضعی که او را از سستی بیرون می آورد در وجود او اثر کرده بود . گفت .

— گوش کن — داد در نیار! می دانی که بد برای تو نمی خواهم . . . می توانم یک ضربت به پهلویت بزنم و کارت ساخته می شود! همه! این قصه به آخر می رسد! خیلی ساده است . . .

حس کرد آنچه را لازم است نمی گوید ، و خاموش شد . ماترنا تکان نمی خورد . بایک سرعت پراز حرارتی پیش خودش حساب زندگی را که با شوهرش کرده بود می کرد و این سؤال دل آزار را مکرر می نمود :

— حالا چه پیش خواهد آمد ؟

گریگوری دستش را به میز تکیه داد و به طرف زنش خم شد و ناگهان با صدای ملایمی گفت :

— ماترنا! — آیا تقصیر من است اگر همه . . . چیز این طور است . . . مرتب نیست . . . اما برای این است که جان من این قدر در آزار است! سرش را به هر طرف جنباند و آهی کشید و گفت :

— جان من این قدر در آزار است! در روی زمین جا برای من تا این اندازه تنگ است! اما زندگی چیست! خیلی خوب ، فرض کنیم ، ناخوش های وبایی چطور؟ آیا پشت و پناه من اند؟ بعضی ها می میرند ، بعضی ها معالجه می شوند! و من باز باید زندگی بکنم . چطور زندگی بکنم؟ این زندگی نیست بغیر از تشنج نیست . . . آیا این دل آزار نیست؟ اما من همه چیز را می فهمم ، تنها اشکالی که هست این است که بگویم نمی خواهم این طور زندگی بکنم . . . و چطور باید زندگی بکنم — نمی دانم! همین طور ، آنها را پرستاری می کنند و هر مراقبتی از آنها می کنند . . . و من سالمم ، اما اگر جانم به درد آمده است ،

آیا کمتر از آنها هستم ؟ قدری فکر کن - این است که من از یک ناخوش وبایی بدترم . . . دلم خفقان گرفته - جان مطلب این جاست ! . . . و توبه سر من داد می زنی . . . تصور می کنی من جانور درنده ام ؟ تنها یک مشروب خورم و همین ؟ آه برو . . . ی زن ترا از سنگ ساخته اند . . .

آهسته و با طرز عاقلانه سخن می راند ، اما او سخنانش را درست نمی شنید ،  
مجدوب یاد آوری مشقت های گذشته بود .

گریشکا که به یک چیز تازه و نیرومندی که در وجود او قوت می گرفت گوش فرا می داد می گفت :

همین طور ، تو ساکتی . . . و ترا چه می شود که ساکتی ؟ چه می خواهی ؟  
ما ترنا فریاد کشید :

- هیچ از تو نمی خواهم ! ترا چه می شود که این همه مرا آزار می دهی ؟  
چرا اذیتم می کنی ؟ چه لازم داری ؟

- آنچه لازم است . لازم دارم ؟ آیا باید بگویم لازم دارم . . . .  
اما اینجا آرلو وحس کرد که نمی تواند آنچه را که درست لازم دارد بگوید -  
نمی تواند آنرا طوری بگوید که به یک باره همه چیز واضح بشود ، چه برای  
خودش و چه برای او . فهمید که در میانشان پیش آمدی کرده ، که هیچ کلمه ای  
نمی تواند آنرا بر طرف بکند . . .

آن وقت ناگهان یک خشم بی مقدمه دیوانه وار او را آتشی کرد . جستی  
زد و مشتکی به گردن زنش کوبید و مانند جانور درنده ای فریاد کشید :

- ای جادوگر ، تو چه می کنی ؟ این چه بازی است در آورده ای ؟

می‌کشمت ، لش‌گندیده !

از آن ضربت سرزن بمیزخورد . اما فوراً " روی پای خود برخاست ، نگاهی  
پراز کینه به شوهرش کرد و با شدت به صدای بلند این کلمهء مختصر را به او  
گفت :

— بزن !

— ساکت باش !

— بزن ! کار خودت را بکن !

— آه ، تو شیطان ماده هستی !

— نه ، گریگوری ، دیگر بس است . این را دیگر نمی‌خواهم ...

— خفه شو !

— دیگر به تو اجازه نمی‌دهم مرا مسخره بکنی و لگد مال بکنی .

گریگوری دندانها را به هم فشر دو یک قدم عقب رفت — شاید برای آنکه

آسان تر ضربت بزند .

اما در این دم در باز شد و دکتر دانچنکو در آستانهء در ظاهر شد .

— چه خبر است ؟ کجایی ، هان ؟ شما آنجا چه کار می‌کنید ؟

سیمایش خشمگین و متعجب بود . آرلوو هیچ از دیدن او خجالت نکشید ،

و حتی به او سلام کرد و گفت :

— اما ، این طور است ... یک ( گند زدایی ) در میان شوهر و زن ...

و در برابر دکتر لبخند تشنج آمیزی زد ...

دکتر که از این بی‌قیدی به خشم آمده بود به شدت فریاد کرد :

— چرا نیامدی سرکارت ؟

گریشکا شانه هارا بالا انداخت و آرام آرام گفت :

— سرم گرم بود ... گرم کارهای شخصی خودم ...

— خوب ... آری ؟ و دیروزکی این جا افتضاح راه انداخته بود ؟ — کی ؟

— ما .

— شما ؟ بسیار خوب ... مثل خانه خودتان رفتار می کنید ... الان

از این جا دک می شوید ...

— ما زر خرید نیستیم ، برای این که ...

— ساکت باش ! این جا می خانه باز کرده اید ... حیوان ! الان به شما

نشان می دهم کجا هستید ؟

تلاطمی از یک جسارت از روی بی قیدی و وحشی گری ، از یک میل شهوت آمیز

که همه چیز را زیرو رو بکند ، از این اضطرابی که در روح او هست نجات بیابد ،

امواج گرم خود را گرد گریشکا فرا گرفت . به نظرش آمد که فوراً " کار فوق العاده ای

خواهد کرد و به یک حرکت روح تاریک خود را از بندهایی که آنرا فرا گرفته اند ،

نجات خواهد داد . لرزید ، حس کرد سردی گوارایی او را فرا گرفته است ، با

یک نوع حرکت نرم گربه ها ، به طرف دکتر برگشت و گفت :

— لازم نیست پر چانگی بکنید ، داد نزنید ... من می دانم کجا هستم —

در سلاخ خانه ...

— چطور ؟ چه گفتی ؟

دکتر حیرت زده به طرف او خم شد .

گریشکا فهمید که یک حرف بی معنی زده است ، اما این دلش را خنک نکرد ، بیش از پیش تحریک شد .

— اما هیچ ، درست خواهد شد ! مزه این را خواهید چشید ...  
ماترنا ؛ اسبابهایت را جمع کن ...

دکتر با آرامش زننده ای گفت :

— نه عزیزم ، صبر کن ، باید به من جواب بدهی — مردک بی سر و پا الان به تو نشان می دهم که ...

گریشکا خیره خیره به او نگاه کرد و بنای حرف زدن را گذاشت ، مثل این بود که از جای بلندی به پایین جسته است ، و در جست و خیزی حس میکرد نفس راحت تر می کشد .

— شما ، آندری استپانویچ ، فریاد نکنید ... بامن دعوی نکنید ..

تصور می کنید که چون و با هست شما می توانید به میل خود بامن رفتار بکنید ! این خواب و خیال است ... شما مردم را معالجه می کنید ، اما این به درد کسی نمی خورد ... اگر گفتم — سلاخ خانه ، حتما "این حرف بی سروه ای است ، و من خواستم نیش بزنم ... اما با همه اینها زیاد با من اوقات تلخی نکنید !

دکتر به آرامی گفت :

— نه ، صبر کن ! — الان سر مشقی به تو می دهم ... هه ! بیا بید!

این جا !

هنوز هیچ نشده مردم در دالان جمع شده بودند ... گریشکا با

چشم های نیمه باز دندانها را به هم فشرد... .

— من پر چانگی نمی کنم و ترسی ندارم... و اگر شما لازم دارید

سرمشقی به من بدهید ، برای این که خدمتی به شما کرده باشم می توانم... .

باز بگویم... .

— بسیار خوب ، بگو... .

— می روم به شهر و از آن بالا فریادمی زنم : — آهای بچه ها!

می دانید وبا را چطور معالجه می کنند ؟

— چطور ؟

دکتر چشم ها را گشاد کرد .

— آن وقت ما این جا یک گند زدایی می کنیم بایک چراغانی ! ...

دکتر با صدای گرفته فریاد کرد :

— چه می گویی ؟ مرده شویت ببرد !

خشم در وجود او جانشین حیرت شده بود ، در برابر این مردکی که

اورا کارگر کارآمدی می دانست و احمق نمی دانست و اکنون معلوم نبود چرا ،

با حماقت و بی شعوری ، روی به این بدی نشان می دهد ... .

— چه چرند می گویی ، چه آدم احمقی هستی ؟

کلمه ( احمق ) مانند انعکاس صدایی در سراپای وجود گریشکا منعکس

شد . دانست که این عقیده درست است و باز بیشتر سرشکسته شد . گفت :

— آنچه می گویم ؟ می دانم... برای من فرقی نمی کند... .

و چشمانش به وضع وحشیانه ای برق زد . گفت :

— حالا می‌فهمم که برای ماها هیچ چیز فرق نمی‌کند، همیشه، و  
 کاملاً" تقصیر با ماست که از احساسات خودمان ناراحت می‌شویم . . . .  
 ماترنا رخت هایت را بپوش!

ماترنا با لحن جدی گفت:

— من از این جا نمی‌روم.

دکتر با چشم‌های خسته به آنها نگاه می‌کرد و پیشانی خود را می‌مالید  
 بی آنکه چیزی بفهمد.

— تو . . . آدم مست یا دیوانه! می‌فهمی چه می‌کنی؟

گریشکا تسلیم نمی‌شد، نمی‌توانست تسلیم بشود. و با کنایه در

پاسخ دکتر گفت:

— و شما، چطور می‌فهمید؟ خودتان چه می‌کنید؟ گندزدایی، هاها!

ناخوش‌ها را معالجه می‌کنید . . . و تندرست‌ها از تنگی زندگی می‌میرند . . .

ماترنا! دنده‌ات را خرد می‌کنم! بیا! . . .

— باتو نمی‌آیم!

رنگش پریده بود و بی حرکت ماندن او طبیعی نبود. اما چشمانش که بی نور

و خیره بود به چهره شوهرش نگاه می‌کرد. گریشکا با وجود همه گفتارهای

دلیرانه‌اش روی را از او برگرداند، سر را خم کرد و ساکت شد.

دکتر آب دهان را بیرون انداخت و گفت:

— تف! — شیطان هم از این کار سردر نمی‌آورد . . . تو! برو گم شو!

برو و از من ممنون باش که دستبند به تو نمی‌زنم . . . جای آن داشت که ترابه

محکمه، جزا بفرستند . . . احمق ! بروگم شو !

گریگوری ساکت به دکتر نگاه کرد و دوباره سر را به زیر انداخت . اگر او را کتک زده بودند و به دست پلیس داده بودند حس می کرد که حالش بهتر است . . . .

اما دکتر آدم خوبی بود و می دید که آرلوو تقریبا " مسئولیتی ندارد . . .

گریشکا با صدای گرفته ای از زنش پرسید :

— آخرین دفعه است که می گویم — می آبی یانه ؟

جواب داد :

— نه ، نمی آیم .

و یک کمی سر را خم کرد مثل این که منتظر ضربتی هست .

گریشکا با دست اشاره ای کرد و گفت :

— بسیار خوب . . . مرده شوی همه، شما ها را ببرد ! . . . بر من لعنت اگر

با شما کاری داشته باشم !

پزشک که می خواست او را قانع بکند شروع کرد بگوید :

— بیا ببینم ، احمق . . .

گریشکا فریاد کرد :

— سر من داد نزنید — بسیار خوب ، زن لعنتی . . . من می روم ! باید تصور

کرد که همدیگر را می بینیم . . . این همان طوری است که دل من می خواهد !

اما اگر همدیگر را ببینیم — بلایی سرت خواهد آمد ، این را بدان .

و آرلوو به طرف در متوجه شد . وقتی که گریشکا از جلو دکتر گذشت دکتر

با زهر خندی به او گفت :

— خدا حافظ ... ای مایه عزا!

گریگوری ایستاد ، سر را بلند کرد و با چشمان پر حرارت و مضطرب به

دکتر نگاه کرد و با صدای خفه و آهسته گفت :

— بهتر این است بگذارید بروم ... دوباره آتش مرا روشن نکنید ...

خاموش شده بود و با کسی کاری نداشت ، خوب پیش آمده است :

کاسکت خود را از زمین برداشت ، سرش را در آن فرو برد ، مثل این که

لرزش گرفته باشد شانه هایش را به هم کشید و بی آنکه به زنش نگاهی بکند از

آنجا رفت .

دکتر با کنجاوی به آن زن نگاه می کرد . روبروی او ایستاده بود ، رنگش

پریده بود ، مثل این بود که چهره اش بی حس شده است .

دکتر به طرفی که گریگوری از آنجا رفته بود نگاهی کرد و از او پرسید :

— چه مرگش هست ؟

— نمی دانم ...

— هان ! ... و حالا کجا می رود ؟

ماترنا با لحن جدی گفت :

— می رود مست بکند !

دکتر ابروهای خود را بالا کشید و رفت .

ماترنا از پنجره به بیرون نگاه کرد . شب مردی ، که تنها بود ، در میان

دشت غبار آلود و نمناک ، از در مانگاه دور می شد و در تاریک و روشنی غروب

به سوی شهر می‌رفت . . .

. . . چهرهٔ ماترنا آرلووا بیشتر رنگ پریده شد ، به طرف جایی که تمثال‌های

پیشوایان مذهبی در آنجا بود برگشت ، زانوبه زمین زد و بنا کرد با سجده‌هایی

دعایی بخواند ، در ضمن زمزمه های پرشور صدایش می‌گرفت و دستهایی را که

از تاء ثر می‌لرزید به سینه و گلوی خود می‌کشید .

\* \* \*

روزی یک هنرستان را در شهرن . . . بازدید می‌کردم . راهنمای من یکی

از دوستانم و یکی از موء سسان آن بود . مرا در مدرسه ای که بسیار خوب ترتیب

داده بودند می‌گرداند و توضیح می‌داد :

— چنانکه می‌بینید ما می‌توانیم سرفراز باشیم . . . موء سسهٔ ما بزرگ

می‌شود و مطابق میل ما توسعه می‌یابد . کارکنان و مربیان را بسیار خوب انتخاب

کرده اند . مثلاً " در کارگاه کفش های مردانه و زنانه سرپرست ، که یک زن

کفش دوز ساده ، یک زن معمولی ، یعنی زن خوشروی کوتاه قدی است که بی‌سرو

پا و آنقدر جالب است ، اما رفتارش جای نگرانی ندارد — با این همه ، همهٔ

اینها بکنار . . . آری ، روی هم‌رفته این زن کوتاه قد خوشرو ، چنانکه می‌گویم ،

یک زن کفش دوز ساده است ، کار می‌کند ! . . . با چه زبر دستی کا رخود را یاد

می‌دهد ، با چه مهربانی با بچه ها رفتار می‌کند — جای تعجب است ! یک کارگر

جالبی است . . . در مقابل دوازده منات و منات و منات که در مدرسه دارد کار می‌کند . . .

و از آن گذشته با درآمد مختصر خود خرج دو دختر یتیم را هم می‌دهد ! این

را به شما بگویم آدم فوق العاده جالبی است .

چنان با حرارت از آن زن کفش دوز تحسین می‌کرد که من مایل شدم با او آشنا بشوم .

این کارزود سرگرفت و به این ترتیب بود که ماترنا ایوانوونا آرلووا زندگی حزن‌انگیز خود را برایم حکایت کرد . روزهای اول پس از جدایی ، شوهرش او را آرام نمی‌گذاشت . — مست پیش او می‌آمد ، رسوایی بارمی‌آورد ، همه جا در کمین او بود و بی دریغ او را می‌زد . او تحمل این را کرد .

وقتی که درمانگاه را بستند خانم دکتر به ماترنا ایوانوونا پیشنهاد کرد در مدرسه به او کار بدهد و در برابر شوهرش از او حمایت بکند . این کار درست شد و آرلووا به یک زندگی آرام و پرکار آغاز کرد ، در زیر نظر زنان معاون دکترا که با ایشان آشنا بود خواندن و نوشتن را یاد گرفت ، دو بچه یتیم پرورشگاه — یک پسر و یک دختر را — به فرزندی برداشت که آنها را تربیت بکند . — و اینک کار می‌کند ، از زندگی خود راضی است ، با غم و تاءثر از زندگی‌اش یاد می‌کند . همه وجود خود را وقف فرزند خواندگان خود کرده است ، معنی مشغله خود را بسیار خوب درمی‌یابد ، با هوشیاری به این کار دل می‌دهد و شایسته توجه و قدردانی سران مدرسه است . اما سرفه خشکی می‌کند که علامت خوبی نیست ، رنگ سرخ بد فرجامی بر روی گونه‌های فرورفته‌اش نقش بسته است و در پشت چشمان میشی او غم بسیاری پنهان شده است . زناشویی او با گریشکای ماجراجو محسوس است .

و آن مرد دیگر در بند زنش نیست ، حالا دیگر سال سوم است که مزاحم او نیست . گاه گاهی درن . . . سروکله‌اش پیدا می‌شود اما دک و پوز خود را به

ماترنا نشان نمی دهد . زن نوع زندگی او را برای من شرح داد و گفت : (سرو پا برهنه است ) .

من توانستم با او هم آشنا بشوم . او را در یکی از می خانه های شهر دیدم و با دوسه برخوردار با هم دوست شدیم . داستانی را که زنش نقل کرده بود برای من بازگو کرد ، سپس یکدم به فکر فرو رفت و گفت :

— ماکسیم ساواتتیچ ، همین طور یک چیزی مرا از زمین بلند کرد و دوباره به زمین زد . به این ترتیب من هیچ کار دلیرانه ای نکردم . و باز هم حالا دلم می خواهد یک طوری جلوه بکنم . . . همه جاگرد و خاک بکنم یا آنکه یک دسته از رفقا را جمع بکنم و جهود ها را بکشم . . . همه را تا آن آخری ، یا روی همرفته کاری بکنم که مرا بالاتر از همه مردم ببرد ، تا از آن بالا بروی آنها تف بیندازم . . . و به آنها بگویم . آه ، شما خزندگان ! برای چه زنده اید ؟ چطور زندگی می کنید ؟ شما دزدان دورویی هستید و همین ! پس از آن با سر خودم را به زمین بیندازم . . . هزار تکه بشوم ! آه ، آری ! بر شیطان لعنت . . . من ناراحتم ! و چقدر ناراحتم و چقدر جای خود را در زندگی تنگ می بینم ! . . . بعد از آنکه ماترنا را از سر خود باز کردم تصور می کردم . حالا دیگر گرینیا راحت شتا می کند ، لنگر را برداشته اند ! آه ، نه ، حوض چندان گود نیست ؟ دست نگاه دار ! و روی نیمکتی مانده ام . . . اما خشک نخواهم شد ، نترس ! می توانم خودی نشان بدهم ! چطور ؟ — تنها شیطان از این خبر دارد . . . اما زخم ؟ مرد هشی ترکیبش را ببرد ! آیا آدمهایی مثل من زن لازم دارند ؟ بچه درد می خورد ؟ . . . وقتی که این هزار جور گرفتاری برای من پیش می آورد . . . وقتی که من به دنیا

آدم دلم پر از نگرانی بوده . . . و سرنوشت من این است که سرو پا برهنه باشم! این درد دنیا بهترین وضع است — آدم آزاد است و . . . با این همه جا برای آدم تنگ است . همه جا رفته ام و همه جا گشته ام . . . دلداری در کار نیست . مشروب می خورم ؟ البته ، چطور ممکن است کار دیگری بکنم ؟ با همه این ها عرق ، دل را آرام می کند . . . و دل پر از آتش است . . . از همه چیز بدم می آید ، از شهرها ، از ده ها ، از همه جور آدم . . . تف تف ! آیاراستی نمی توانند چیزی بهتر از همه اینها اختراع بکنند ! همه روی هم دیگر افتاده اند . . . آدم دل می خواهد همه اینها را خفه بکند ! اما تو ، ای زندگی ! تو شیطانی ! در سنگین می خانه ای که من با آرلوو در آنجا نشسته بودم هر دم بازمی شد و برای این کارصدا های آهسته ای می کرد که مثل این بود شهوتی در آنها هست . و داخل می خانه به دهان جانوری شبیه بود که یک یک مردم بیچاره روسیه را که پریشان هستند و دیگران را آهسته آهسته اما به قطع و یقین در خود فرو می برد . . . .

پایان